



cm 1

2

3

4

5

6

7

8

9

10

11

12

13

14

15

16

17

18

19

INCH 1

2

3

4

5

6

7



سفنیه هایم در بحر پناه اندوختی  
سفنیه که در بحر هابوی است

۱۷ تصدیق

۳۳۴/۱۰۰۰







مدام خداوند جان و خرد	کین برتر اندیش برکند
خداوند نام و خدا و جای	خداوند رورده نسی
خداوند کیمیا که در سپهر	خود روزه ماه زمانه مهر
زمانم و نشان و گمان بر است	نکار نه بر شده کوهر است
پنهنده گمان پیدا آورنده	نیز میرکان دود مسنده را
خرد را جان را مهر سخاوت	دور اندیش نه خفته که کخداو
ستودن را کس اورا بخت	همین بند گیر ایادت است
به پیش که خشنود و سر	ز غبار پیکار میو شو
پرستنده مهر و جوینده راه	بفران آشف کون گاه
تو اما مهر که دانا به	روانش دل پیر بنا به

سخن بزرگوار  
و در مسند

سکه دارم و تنگ از پیراهن تو	غیر از بخت می توانم دید بارت
می نخواهد رفت بالا کویت	نیما
می نخواهد گشت جان الا شارت	فر کلام
چهره و بر رخ گلگون است	لیک این در می و نگر از خاست
مرا و دوزخی ز کمان نیما	این کلام
چگونگی کار فلک و لادین است	این کلام
آن کیت که تغیر کند حال که از	و از نغمه عجب چه خبر باد صبار
در خدش می	خزانه و آبی
در خرس ملک و رسیده خفته گشت	حیف است که نمیاید بوزن خطا
بر روی نگویم بوی	هند و سیاهی
پر دل نزل از آن ترک در پیشم	بر دست زبیر شمره او دیده مارا
نار که فرج باد	نا کرده لکهای







نه کلام شیخ بهاء      حکایت مردی بدو ملک بکر      عیبه الرحمن

عیدی در کوه بسنان بد میتم	در بنر غاری چو صحاب رسیم
روی خود از غیر حق بر تافته	کنج غلت را از غلت پافته
روز ماحی بود مشغول مصیام	یک نهان میر سیدش دشم
بیم آن شش بدی نبی سحر	وز قفت دشت در دل صحر
برهین منوال حاش میگذشت	نابدی زان کوه هرگز سوی دشت
از قضا کیش نیامد آن خیف	شد رجوع آن پارس ز دل خیف
که در مغرب را ادا انکه عث	دل پر از دوسو اس در سکر غذا
بسکه بود از بهر قوتش ضطراب	نه عجلت کرد عید شب نه خواب
بود یک قریه تقرب کنج جبر	اهل آن قریه همه کبر و غدر
عید آمد بر در کبر ایستاد	کبر اورا یک چنان جوید و
رستد آن زن را پیشکرا و گفت	وز وصول طعمه شش فطر گفت



تا کند قطار بر خیز شعیب	که دهنک مقام خود د لیر
مانده از رجوع استواری	در سرای کبر بر کین سکی
شکست آن پند میر از جوشی	پیش او که خط پر کاری کشی
آمدش از پله درخت او که نشانی	کعب از دیو تال عید بود گفت
تا که بار در آزار و دشمنی	زبان در میان عید می پیش کنند
	کعب خرد آن زن و از پله آمدش





عابد آن نان در دواش رود  
که بخت بد آن نان در دنبال مرد  
بهر سایه از پا او میسوزید  
گفت عابد چون بدید این ماجرا  
بخت غیر از زمان خبری نداد  
دیگرت از پدر بدین مهر صیت  
تا که در گذرد او باید امان  
میدید و روی خود و پس کرد  
عقبتی میکرد و خوش میسوزید  
مهر کسی چون تو ندیدم بچسب  
آن مرد را خود بسته ای ای کی نهاد  
اینهمه خشم دریدن مهر صیت

ملا

سک بنطق آمد که ای صحرایی  
هست در زوری که فرخ جویم صغیر  
که نقدش را شبانه میسوزم  
گاه گاهی نیم نام میسوزد  
گاه غافل گردد در لطمه من  
همیشه هفت کبدر دکان ناتوان  
پرتو که در درگاه او پرورده ام  
تو که کیش نامدی ناش غیب  
از در زرق روبرو تاشی  
هر قوت آخرت را بگذاشی  
خود به انصاف ای مرد گرین  
مردی بدین سخن بدو شود  
چوب فرخ نیم حشمت مایل  
مسکنم و برانه این کبر پر  
خانه اش را پس با میسوزم  
گاه شت استخوانم میسوزد  
وزن تقاضای شمع کرد و کام من  
نه زمان یا بهم نشان در استخوان  
رو بدرگاه دیگر ناورده ام  
بر در کسری در لطمه شتاشی  
کرده با لطمه او آشتی  
چوب ز کیت فرخ با تو بهین  
دست خور بر سر زود خوا شود







در سینه شای ز چون نه شل	تست در کسب خرمین چندان
نورض پهری و بخواند بهین	جاری که جلوه کری سبکات
در حوض بزم کمر اکین نوک	کم کبک بافت ره کاکشان
فلک را که بکشد جوب نو	نور خند برین او تار زان
کمر ابر سرج نو بر که مین	بختی نروده مادر کان
نور خند دل لعل که نرسد شمع	نور کف در جنب و خفقان
در سینه کجاست کجا چشمت	نور خند و خنده رنگ برق
نور خند کجاست کجاست کجاست	نور مده بار در کربش شبان
نور خند کجاست کجاست کجاست	نور خند نام نهفته گران
نور خند کجاست کجاست کجاست	نور خند نریمان جولا
نور خند کجاست کجاست کجاست	نور خند نریمان جولا
نور خند کجاست کجاست کجاست	نور خند نریمان جولا

در سینه کجاست کجاست کجاست	نور خند کجاست کجاست کجاست
نور خند کجاست کجاست کجاست	نور خند کجاست کجاست کجاست
نور خند کجاست کجاست کجاست	نور خند کجاست کجاست کجاست
نور خند کجاست کجاست کجاست	نور خند کجاست کجاست کجاست
نور خند کجاست کجاست کجاست	نور خند کجاست کجاست کجاست
نور خند کجاست کجاست کجاست	نور خند کجاست کجاست کجاست
نور خند کجاست کجاست کجاست	نور خند کجاست کجاست کجاست
نور خند کجاست کجاست کجاست	نور خند کجاست کجاست کجاست
نور خند کجاست کجاست کجاست	نور خند کجاست کجاست کجاست
نور خند کجاست کجاست کجاست	نور خند کجاست کجاست کجاست



نه نگذشت چو جان در بدن گشت | باری تو نمند در مرا این مکره ان

لا اله الا الله

از شکر لعل تو فرست که گشت	چین سر زلف تو در پیش گشت
نوبت خونی زین بهین که سب خطبت	کشته بود که گرفت شکر و بر گشت
نسخه زلف تو بود که در طرافت شج	مهر و سحر که زخم بخون گشت
لعل تو رخساره شد و رشت بر گشت	چرخ و مهر که ز رخساره گشت
چرخ و مهر که ز رخساره گشت	چرخ و مهر که ز رخساره گشت
ز کعبه شکر که ز رخساره گشت	ز کعبه شکر که ز رخساره گشت
تو ز کعبه شکر که ز رخساره گشت	تو ز کعبه شکر که ز رخساره گشت
خسته از زلف تو که ز رخساره گشت	خسته از زلف تو که ز رخساره گشت
بیکر شکر که ز رخساره گشت	بیکر شکر که ز رخساره گشت
گو به شکر روزه شد خورشید گشت	گو به شکر روزه شد خورشید گشت

تو به شکر روزه شد خورشید گشت	تو به شکر روزه شد خورشید گشت
گو به شکر روزه شد خورشید گشت	گو به شکر روزه شد خورشید گشت
تو به شکر روزه شد خورشید گشت	تو به شکر روزه شد خورشید گشت
گو به شکر روزه شد خورشید گشت	گو به شکر روزه شد خورشید گشت
تو به شکر روزه شد خورشید گشت	تو به شکر روزه شد خورشید گشت
گو به شکر روزه شد خورشید گشت	گو به شکر روزه شد خورشید گشت
تو به شکر روزه شد خورشید گشت	تو به شکر روزه شد خورشید گشت
گو به شکر روزه شد خورشید گشت	گو به شکر روزه شد خورشید گشت
تو به شکر روزه شد خورشید گشت	تو به شکر روزه شد خورشید گشت
گو به شکر روزه شد خورشید گشت	گو به شکر روزه شد خورشید گشت



خونم نواز بس در کش خنجر خاک خورش	غرم نواز بس شتاب رخ نسیم بگشت
مرک ز بس ز بوی لاله بچشم ستم	در شد و چون دست یافت بر سر گشت
با صبر و سکوت نام خطه بگشت	چون که خطبه را لغت تو بر سر گشت
بست ظفر تیغ زنت اگر کش بگشت	شعله بر سطر گشت زنت بر سر گشت
سکس ز در هر کجا نغمه با بگشت	خند و خشم از زینب در غم بگشت
سازش زین ریس اگر خشم بر در گشت	زان حدیثی بجهنم بخت بر سر گشت
سازش زین ریس اگر خشم بر در گشت	همچو چرخ از خاک هر چه بگشت
سازش زین ریس اگر خشم بر در گشت	کن در روزی گشت و در آن در گشت
سازش زین ریس اگر خشم بر در گشت	در به رسیدنش عهدش بگشت
سازش زین ریس اگر خشم بر در گشت	که سخن زنت تو زنت بگشت
سازش زین ریس اگر خشم بر در گشت	راز ز زنگاه گوشه محو گشت
سازش زین ریس اگر خشم بر در گشت	دست بیا که زینب بگشت

صدت و نه ان رخ نره جوشن بر	صدت اسبب گزینان بگشت
کو هر خورشید لعل خنجر بگشت	لب هو ابر سر است خنجر بگشت
حدت تو گشت کو عرصه موفت چنان	چو بی خضمان بهم یک یک بگشت
هر چه از این پس رخ شمع تابید	هر چه از این پس گشت زار بگشت
باده دهر زید خنجر بگشت	شکر چون کوه قاف کس بگشت
زین همه اندر گذر سخن خلاصه ای	که سخن می و از بگشت
صفت صفتان خنجر و سنان بگشت	کلیف و صفت و صفت بگشت
باز در لام نواز بگشت	خنجر بگشت و بگشت بگشت
مهر که کمر بر خط عرش بگشت	چرخ بگشت و بگشت بگشت
این بگشت قوی که چه پس از عهد	بگشت و بگشت بگشت بگشت
خواه بند پر در اسر و در بگشت	رخه و بگشت بگشت بگشت
زینت خواب گزینان که بگشت	بگشت و بگشت بگشت بگشت



آنچه بکلیت او که بخوار از او برست	لذت و ذرا کس بکلیت من بجز
که چه ز بس مرع ز دگر محبت کفشت	بیت همچون که هست نه در کفشت
تا که در آواز خلق هست که در جوار طبع	اصدق جهان فرع در کفشت
و نشاء اعیان فرخ ز کس طاعتش	کون کفان عا و بسا مر کفشت
بغیر شاه به دست جهان که جهان	در ستم عدالت نه از کفشت

**اندر سوره**

ای سعادتمند جهان در هر چه می	در آواز تو بر قصد و کینه می
کار آب نفع اندر شراب و غیره	نقد ملک را کس از کعبه زهر می
و سکن در کشتی عمرم کند و ایام	کجا به شهر سر زبانه دخت اندیش می
که بچشم و این بهر عین کینه ز خند	در بگویم به آن بهر زبانت که زهر می
با سر زهر مغفولی کوی که در کشت	بگذرد و طبع نم نیزه زهر می
در کار و بجز زهر نیاوردی شای	چون زهر چند ساله و یکبار می

بهر سر از جهان و آن که بجز آب و هوا	بچنان که بر کین کون امید کوی
در ستم و ملک چند آنکه و این کجاست	و اشق زبانه که بزم هم من بکشد و
کوبان آستان را رسم در آن است	و ده اندی فتنه رقیب طراز محوری
که بگرداند بهر هفت کسور و زو	بکدم در قدرت کوبه که این کسور می
بعد از آنکه کوب جلوت چند	بخت نوزم بخور کون و در شرف می
قبه الاسلام در احوالی سندان گفت	داشت نه بانه در کبر هر چه می
آستان که غلبه یوی می کوی و کجاست	که اندک و کجاست و کجاست
افکار فغان مصطفی در رخ و من	که اندک و کجاست و کجاست
محمد دین بر طایب کلام که کرده اند	مقتدر کل آن کلام که در هر فرام می
آن نظام در دست غیور کاظم عدل	در دل غصبت کند بهر چه می
اگر بپسندی و در زاد اگر فرزند	در چمن عالم که این چند می
در پناه سده و به عیت پرورش	بر عقاب آستان فغان در کبر می



هم خوت در لب هم پیشای حرب	که سیمان ناز کشش کند کشتی
مسند قاضی قصاص شرق و غرب است	اگر هست از نده عیدانش بزی
اگر پیش کشت و نفس آن در کوه است	صد چرخ شد چرخ کرد پیش بزی
آب و آتش را اگر در مجلس می کنند	از میان مردم بود در مجلس داری
که جبهه الیم که کو خا هر در و در	مطلقا هر چه آن جبهه است در
همه روان از هر کسفت اگر بخت گرفت	اگر هست آن که بخت آن بدست که بری
که جبهه الیم که کو خا هر در و در	اگر بود در و در از لب به او دادی
مستقی شرف نام نه به آن که بخت گرفت	عش از بد بختش خبرش که بدی
مکم دیگر تر شرف کسفت و بخت گرفت	بدنه که کسرتی کسفت او را دادی
مشتاب نفی می داد و بدنه که کسرتی	قوت نامزد حجاب بر شد از یاد داری
که جبهه الیم که کو خا هر در و در	بخت آن که بخت نامشتر بختی
از الف و نفی تاج الیم بختی را بدست	آن یعنی زمانه بود الف و حید داری

بدست سیمان دین که در مجلس داری	صبح در مجلس طبع کسرتی
تره کوهی اگر در مجلس می کنند	همه در نام مردم زنده از خیا داری
مرید نام که این مجلس می کنند	در بخت بود نام کسرتی
نخ جان بعد از مجلس شرب است	هر ش که بد کسرتی نام کسرتی
از روی بران ز تو خط نام الیم	اگر در مجلس کوی جبهه الیم داری
اگر بر سر از شرح نام داری	از روی جبهه الیم کسرتی
نامی اوراق طنباب کسرتی	که جبهه الیم در مجلس داری
دار نام نه به این جبهه الیم	عش از بد بختش خبرش که بدی
در شای او اگر جبهه الیم در	تکلیف کسرتی نام کسرتی
لاشه ما که رسد آنجا که خوش کنند	که جبهه الیم که کو خا هر در و در
چنین کسان که در کسرتی می کنند	فارغ آید جبهه الیم از یاد داری
چو گویم مخرج اسبغات از لب زبانه	خود آن کسرتی که ز کسرتی داری







دوب آب سر آن کته اندر بشت	که کند بارخ آبرو بمان صفت
ان کته و کس سج لاله بکوشد	عکس نش کند که در زنده
مرغابی شکر کنون چمن و ابر دران	درست چنانکه ز کوه نمده نافذ است
بید لعل شات از جبهه قوت و قوت	کرده بکروی در اعیان و در زنده
هر بخاری و بکری برافش از دوش فرخ	در کمر مینوی از نشسته باوج حذر
بشالی که بخوبیش شد توان زد	جز ببالا در دست در جهان صدد
دکه و آبش و در اجودم که کتب از	دکه کلمش کند که لعل حلاوت
دکه و خند بعد از شش صد و صفا	همچو اندر کلمات عواید کوه غلب
انکه خارج اجود کوشش روی دریا	همچو بزم صفا ای جوی شرف و حید

**اورمچ سر لاله بکوشش جهان**

که در بخت زبانی نازنین و در شوق	که تمام مدت آرام در شوق و بکری
بجود در و فرزند و لعل بکوشش	شراب که هر دوش زبانی بکوشش

خط نو در دم از بند و شام بخت	که در صحن هجوم آورده در دین کشته
در آید بکین و در درخ زنده خدا	در آید از هر دو در دین و در شام بخت
شبی آید از لطف و خط و جبهه بخت	عبر بخت و خبر بر بخت و در دین
کشته ز اهر دین و در دین و در دین	که در خطه دین و در دین و در دین
عنه از مطمح حسن و در دین و در دین	بهار و صبح و در دین و در دین
بیش عذر و قوت که نمده و کایت	در دین و در دین و در دین و در دین
بند بدم چون زبانه و در دین و در دین	که کف و بخت و در دین و در دین
کسی بزم که می بزم که می بزم	بدر شش و در دین و در دین و در دین
زای از چشم نم طود دین و در دین و در دین	که زوی و در دین و در دین و در دین
نقد و شرکان و در دین و در دین و در دین	برج و در دین و در دین و در دین
زهر بخوردی که بختش و در دین و در دین	کسی شد و در دین و در دین و در دین
زهر و در عدل و در دین و در دین و در دین	که بکوه و در دین و در دین و در دین



لجید از پیش و از دیگر از پیش شد	دل بر خشم خفا قان دم عهد هر قصیر
باز و نهی و فریاد و گمراهی و نایب	قبو و بهمن و دار و از شر و ان و گس
و خیز و زری بزم از دم و نیش و صندل	چنان که از صف و شوق و بار و دی
چه با که از سنا و تیغ کین بزم آید	و نه و رخ جنت و حرب و قدر خشم و خیر
ببر و دهنده از هم نشناخته اند	امید از جان و جان از دست و از زانو
شود و کرد و سم و عکس و سپهر	نهان و و حیان و هر چه بر کف و خور
بیش و بد و ت و ا و ایش و بد و ا	شده از دور و صف و امیر از زمین و جسد
شیر که آید و نهج و عیب و عیسی	از قدر و وقت و ج و در خورش و از نور
م و ا و کند و برید و درید از قدرت و نیت	ب و ع و از خیر و در خیر و هر کس از نور
عقاب و زور و کز و زیم از استبان	چه عقی و عفت و ریش و خوک و پر
نرسیم به در عدل و تران و کای	بهر از سینه جنت و بغیر از بد و بد
شود که شد و از دست و کف و نه و نه	و چه بر که گرن از دور و در بار و دیم

چون غم که رخ تو در طبع و نظم ملک افروز	نهان که بود و سر و در و سر جان و در
الان که در دل و در و در و در	بکام و خوش و طبع و در و در و در
ز ابر و در و در و در و در و در	بغایت و در و در و در و در و در
<b>نصیده و با نطق در و در و در و در</b>	
که در دم دارد و دارد و در دم	در دم و در دم و در دم و در دم
که در دم و در دم و در دم و در دم	در دم و در دم و در دم و در دم
عالم و علم به الله که او	آید و در علم و علم و علم و علم
کرده و در و در و در و در و در	سرور و علم و علم و علم و علم
بمخرم هر که در و در و در و در	در کف و کرک و آید و در و در
اکرم و امان و در و در و در	عالم و علم و علم و علم و علم
طاهر و احمد و صانع و صانع	کام و آدم و آدم و آدم و آدم
مصلح کار و در و در و در و در	عالم و علم و علم و علم و علم



آدم هم در عسل رسول	و بطه بر سر او
ماکت بکت بکت بر مکت	اعلم و انکم حکم بر حکم
مسره و اما در سال کرام	مسره روح الله داد و دم
ساکت و ماکت بر سر او	عمر بر او اعمارم و علاحرم
ما و ادر روح مکت در سما	و صلا او هم در دم
کرده او او ام محمد	همدم او آمده در کلام
گاه و ا داده بر او اسلام	که در کت بعد دم مکر در الم
کلام کلام آمده او را کلام	کلام بر مکت در حکم
کرده کرم او او را کرام	هم کلام هم دم در هم
او چه او را چه او را	کرده او او را چه او را
کرده او او را کسر او	در دم دم سبب در او
هم کلام که هم او	کرده او او را دم او

روح مع بسد آت را	هم و دانه در حکم
او مکت و مکت در کاه او	ماکت محکوم در او حکم
ما و ادر او ادر او	مسره او او را دم او
و هم او او را دم او	کرده او او را دم او
<b>مختصر کلام خواجه نصیر</b>	
در عشق تو ای صمیم جانم	از من خورشید در کلام
بر چشمت که زاده افتاد	کرده او او را دم او
<b>در پای سبک نشینم</b>	
کو بخت که از سربازی	در حضرت چون نزل نازکی
سروخ کیم نرفته را	بهیست که چون نشینم
<b>تشریف او در شب</b>	
ای بسنه که ز نور زد ز یک	بر خون شام زک و نازک



در سکن خشن الهایک	اگر خانه محضات و ناریک
بر دیده روشن نشستم	
هر چند سگویی ز اخوت	کم کن ز خفا که این نه بیکوت
بگرم که دلت ز آفرودت	آفرودت کند که گزای دوت
انکار که خفاک است غم	
گفتم که چه گشتم بر روی	زین پس ره حرف سپاری
بر دل رنم دفا کف روی	تو خود سر صمدانه ادوی
ز غلامت بخت خویش را غم	
من از تو بخور دفا بخورم	پس دنی و ملک دفا بخورم
الار هب کی بنورم	اسرار خویش کس کویم
و اوصاف تو زد کس تو غم	
اگر غره از زده به سیرم	اگر ترک خفاک کند اسیرم

بگرم

بگرم بود ز تو گریزم	من ترک دصال تو بگرم
الافراق جسم و جانم	
بگرم زده دفا گشودیم	نه مهر پنهان بر دودیم
نه بود مهر پنهانی نوایم	آخر نه من و تو یار بودیم
عهد ز شکست دمنم غم	
اگر بر روی بخت بسته ام	از کوی دفاست بر بختم
وزا که گشند ز تو بزم	من مهره مهر تو بزم
الاکه بریزد اسخوام غم	
آن که نشن عهد جویند	جز راه هزار من بپوشند
خفاک من زار چون بپوشند	کر نام تو بر سرم بپوشند
سهره لایق از زده ام غم	
اگر بگذردم به پیش خبلی	هر یک بصفای از سبیلی



بزدگتم بنسیر میلی	مجنون بنم از بهای لیلی
ملک عرب و عجم ستانم	
کشم صفا در آرزویت	اشفته و تیره ملک چه بویست
هر چند بزم بکایت	ثبتت که از ذائق رویست
داری بفلک بزم نام	
ای چهر تو هشتاد و نه	دایم بمراد دل بستانم
روح فطرت را بجزا	هر حکم که بر سرم برانم
رجع نبه سبقت از خویشین مرا نام	
ای واد بیدار دستم از کما	این بود وفا و عهد باری
آفریند ریش در دستم	تا چند به ام غم سپاری
آرزو تو وصلی به بهم	خوشبختی و بهر در می
ای جان عزیز بر ضعیفان	تا چند کنی جان و خوار می

هر چند که بر خنسی بجزا	که دم من خسته س از کاه می
کفتم که از سر زخم	دست از نسیم و جفا باری
چون بشت امید آنگه روزی	بر عشق خسته رحمت لاری
نسیم که بنسیر رخ من نام	
باشه که مراد ملک بیا نام	
ای ساقی از آن می شبانه	در دهر چهره جام می شفا نه
تا در سر من عقل بخت	از دست به می صفا نه
بر داشته اند صورت داد و	مرفان چمن را آسپا نه
ای مطرب ما تو نیز بکدم	مکن از رکف دف و چفای نه
بر کوی بید و صبح جان	چون خود لبوز مایه ترانه
می نوش تو فطانتی	تا چند خوری غم زمانه
در بخت که نش غم دل	در سینه می کشد زبان



چون بخت بهیج گزیده		در بای فتنه آن را که اند
آن به که خنجر رخ منت م		
باشد که مراد ملک بیا بم		
درستی عشق اگر بسرم	من دل ز غم زور بگیرم	
پشت دل به در خنجر	که روی فلک رسد نفیرم	
پیرسته کمان را بر دوش	از غمده می زند بر سیرم	
شزان بخت زشت زوفش	که بر فلک شود و بسم	
هر غم عشقم در چه طفیتم	طفی غم عشقم از چه برسم	
دارم سر آنکه بجز سدی	بپوشیم و صبر پیش گیرم	
چون که در زمانه ستمکار	دور از تو بپند غم آسیرم	
آن به که خنجر رخ منت م		
باشد که مراد ملک بیا بم		

ای غیرت لبستان طناز		برقع ز رخ چه صبر انداز
تا من ز سر جهان بکلی		بر خیزم و توبه بشکنم باز
ای دلت ز بکند در دیده		شد فاش جان مردمان دلزد
تا خود چه بجز مراد		در عشق چه بجز که آغاز
سر پای غم داد بر باد		هر کوه غم ز کشت آب
در آتش عشق و مهر غم		بپوزد و لا چه عفو و صبر
حالی چه بیند مراد است		بر سیدان پای لغو سرافراز
آن به که خنجر رخ منت م		
باشد که مراد ملک بیا بم		
ای سر و سمنر کلاه اندام	از زاری رض زنجیر بستم	
بازای که جگر جان که از	بود از دل من فسرده که ام	
از دانه غم دوام زلفت	مرغ ل من شد و چه دوام	



چون کام نشد بسی صابر	فانی شد دلم بهر ناکام
ایتم و غم فراق صالی	ناخود بگارسد سرانجام
جز محنت و درد کین است	دور از تو لب نشسته به نام
منصور وجودی ظف جیت	جز صحبت با در باد و جام
حالی چه بینی شود صیت	کام دلم از تو ای دل آرام
آن به که زخیم سر زخیم	
باشد که مراد ملک بیایم	
ای رحمت جان بهیچ دارم	ایستاده دل بسید و دارم
بشادم غمت که در هر حال	بمنم غمت نشسته با کارم
بازم ز کین دلم ایستاد	بکسب روز خویش بکنم دارم
در آرزوی وصل صالی	عمری بفران بکنم دارم
از این گشت خسته از خوش	طوفان سرنگ بکنم دارم

نادر

تا مکن بگردم اگر بپایان	من دست زده ام دست آردم
چون هیچ نشد بسی صابر	کام مدخسته فکرم
آن به که زخیم سر زخیم	
باشد که مراد ملک بیایم	
ای زخیم غم تو مرهم دل	خشن تو بپس و محرم دل
زلف ترک که درون جان	لعل تو کین فاقم دل
ای روی تو بود دشتخانه جان	چون چشم تو گشت حکم دل
او در دل با و داد در آتش	با در غم است ز غم دل
ز نزدیک شد آنکه من بدیدی	بگردم سر خویش باکم دل
حافظ چه شود اگر بپای	نزدی ز حضور عالم دل
چون ملک وصل او کرد	ایستادن به آن مستم دل
آن به که زخیم سر زخیم	باشد که مراد ملک بیایم



حکایت عاشق شدن شیخ صنغان بر دخترش

شیخ صنغان هر صبح در پیش	در کمالش آنچه گویم پیش بود
شیخ بود اندر حرم پناه	با بر وی چه صدمه و جگر
هر صبحی که او بودی عجب	می بینا سودا زیانست از درویش
هم صدمه علم با هم یار داشت	هم غم نهم کف هم بر داشت
دنب پنج جگای آلوده بود	عمر عمری بود بیکباره بود
خود صدمه و صدمه و داشت	مسجست در خرد گداز داشت
پیش و امان که از پیش آمدند	پیش او در خویش خویش آلودند
سوی می شکفت سر صفا می	دانه که امانت رفعت فری
هر که بهاری رستی جستی	از دم او شد رستی با فنی
صفت دانی که در پیش آمدی	مغذانه بود در می علم
که خود خود افتد از صواب	چند شب به چنین در خواب

رو در شب به سر در شب بود	من بود خوشی شب بود
کار من و دوی که می بود خشنه	از برای آسپاس خشنه
یارب آست را نخواهد بود روز	شیخ گردان را نخواهد بود روز
یارب آن چند ان علامت هست	با که روز قیامت است
تا از آسم شیخ که در حق مرده شد	با از سرم و لجم در پدید شد
شب در لذت و تسویه چون می بود	رو در صدمه و صدمه و می بود
می بودم آست از سودای عشق	من در ارم طفت غرق می عشق
عزیز که نصف غمخواری کنم	با یکام خویش زاری کنم
عزیز که نای در دامن کشم	با چو مردان رطل مرد کشم
بخت که تا غم سپه در می کنم	تا چو در عشق ادبانی کنم
عقل که تا علم در پیش آورم	با بخت عقاب خود پیش آورم
دست که بخت رو بر سر کنم	با بخت بخت و خون بر سر کنم



۱۲۷۷  
 ۱۲۷۷

پای کو تا به رجم کوی بار	چشم کو تا به چشم روی بار
بار کو ناول و در یک چشم	دست کو ناول و در یک چشم
روز کو ناله و آبر کس	درش کو ناله و آبر کس
رفض بر دقت غفلت و رف بار	این چه غفلت است این چه دردیست
جسد به آن به لاله سیاه	جمع کشند این به لاله سیاه
هم نشین کشش ای شیخ کبار	خیزد آن در سر اسر و غسل بار
شیخ گفتش لب از خون جگر	کرده ام صد بهر غم ای جگر
آن در گفتش که نسبت کباب	کی تو کار زنی شیخ را
گفت ششم بکنم به دست	تا تو انهم میان زمار است
آن در گفتش که ای هر کس	کز خط مارفت بر تر توبه کس
گفت کردم توبه از این سر	تا هم از ورق و توبه ویر
آن در گفتش که ای دردی زده	خیزد خود را جمع گردان در

کوزل

۱۲۷۷  
 ۱۲۷۷

گفت که محراب روی آن کفار	تا باشد خوف هم هیچ کار
آن در گفت که تا کی این سخن	خیزد در خلوت خدا و سجده کن
گفت اگر بت روی سر بچستی	سجده پیش روی او ز نپاستی
آن در گفتش که بیایم به	یک نفس در دستان به
گفت کس سحر پیشان پیش درین	تا چراغی شمع شمع پیش درین
آن کی گفتش که دوت داده	بیز خدا لای پروت تا کاه زده
گفت و بری کرده ما میزند	کو بزنی که چت در پامیزند
آن در گفتش که هر که آگاه شد	کو بدت آن هر چو نکر آگاه شد
گفت من بس فدایم از نام نیک	بیشتر با دس بکنم لبیک
آن در گفتش که به این فیدیم	از تو رنجورند کشته دل و جیم
گفت چون ترس از حشر است	دل زنج این و آن غافل است
آن در گفتش که به این فیدیم	تا شوم لب لبوی کعبه باز



گفت اگر کعبه بنیاد برست	هر شب بار کعبه ام در برست
آن در گفت این زمان کن عزم دار	از خرم چشمت نشین و عذر خواه
گفت سر بهستان آن کفار	عذر خواهی هم خواست دلت از بزم
آن در گفتش که دوزخ در برست	بر دوزخ هست هر که اگر هست
گفت اگر دوزخ بود بهر آه من	مهرت دوزخ برزد از یک آه من
آن در گفتش بهر بهر بهشت	باز که در توبه کنی زان کار شست
گفت چون در بهشتی روی من	که بهشتی بدم آن کوه من
آن در گفتش که از حق شرم دار	حق تعالی را بکنی که درم دار
گفت آن آتش جوش در کف من	این بخور شوم از گردن گفت
آن در گفتش بر سر کمر بایس	باز میان او در بزم بایس
گفت چه کفر من جز این خواه	هر که کا خفته از او بمان خواه
انچه بر زلف من دردم در این	حق چه میداند هر سه از من

جان فشانم بر تو کشته مان دی	که تو خواهی بزم ز لب جان دی
ای لب در لغت زبان و کلام من	روی کوبت مقصد مقصود من
که ز تاب زلف در تپم کمن	که ز چشم من در خوابم کمن
دل چو آتش دیده چون ابو زرقا	پاکس و پاک بود بصره زرقا
منو بجانم چه مان بود چشم	کعبه من که خفت تو بود چشم
همچو باران بکشت میبارم ز چشم	ز آنکه من چشم آن درم ز چشم
دل بوقت دیده در نام من	از دم جگر خون دل حاصل من
دیده در رویت دیده دل در غم من	خون دل کی حرم چون دل من
انچه من از دیده دیدم کس ندید	و آنکه من از دل کشیدم کی کشید
بش از این مجلس این بیک من	در شرح او لکد چندین من
روز کار من بشد در هفت ر	که بود وصل پا بر در کار
هر شبی بر جان کین ساقی کنم	بر سر کوی تو جنبازی کنم



دوی رفعت درت چون بیدم	جان نریخ خلعت از آن بیدم
چند عالم دورت در باز کنی	بیدم رخ روشن در باز کنی
اغانی از تو دوری خبر کنم	سایه ام جز صبری خبر کنم
کرد همچون سایه ام در اضطراب	در هم از دورت چون افتاب
مفت گردن را بر دم بزر سر	از فو آری بین سر گشته سر
سیر دم خلعت جدا نموده	از تنس جانم حب بیا نموده
بای در عشق تو در کلب مانده	دست از شوق تو بر دست مانده
می بیا آید ز کوه دیت جان من	چند بیشش پیش و پنهان من
دخترش گفت ای خوف از درگاه	بر کلاه خود کفتم کن چشمم دلا
چون دست سرد است و دست گر	بر کشتی قصه دلبری کنی
ای زمان غم کفتم کردن ترا	بهر آید ز آنکه غم من ترا
چون تو صبری بخت نایب کرد	عشق از بدن تو شرانایا برد

کر به بیاری گشتم بی پست	پیش ب صحف بودم مست
دخترش گفت این زمان مردمنی	خواب خوش دبت که در خود دمنی
پیش از این در عشق بودی خام فام	خام بودی کجاست گشتن دلت خام
چون خبر ز بخت تو میان رسید	که چنین شیخی به ایشان گزید
شیخ را او بداند روی دیرست	بعد از آن کفتم ز نار بخت
شیخ چون در صفت ز نار شد	خود را آتش زده در کار شد
دل ز بدن خویش آزاد کرد	باز بکند ز نشیمنی یاد کرد
بعد چند سال ایسان درت	انجمن از بادیه بر پیش بخت
گفت خدایان قصد این در پیش گو	عشق ترس از آه که در خویش گو
بر چه گوید بعد از این فرمان کنم	زین بر سر بود که من آن کنم
کار من از بخت دوزخ در گذشت	حسب بد هم ز نفس خود گذشت
از در مشیاری بودم بی پست	بخت بر سینه ام چه گشتم مست



بسرک که خمر زک دین کنند	پاشکی ام نجابت آن کنند
شیخ گفت ای دختر دهر چه ماند	هر چه کفنی کرده شد دیگر چه ماند
خودم بت پرستم ز عشق	کس نه پند آنچه فر دیدم عشق
کس چه فر دشتی شبید اشود	انجین شیخی چنین رسا شود
دوب بچمال بهم بوده باز	سرج میزد در دلم در پای راز
دزد عشق از کین ذلت جفت	بر دمار ابر سر لوح سخت
عشق از این بسیار کرده است کینه	سجده راناز کرد است کینه
شوخه عقل است بکجه حسن عشق	سرشناس عجب و سرگردان عشق
اینکه خورفت بر کوی آه می	تا تو کی خواهی شدن با ما کینی
چون بنی وصل تر به دل بود	هر چه کردم بر بهید صلب بود
با تو خواهم شنای یا فتن	چند روزم در عهد الی یا فتن
باز دشته کف ای پیر اسیر	فرز که ان کا بنم رتو بس فقیر

بر در حق بر یکی اصد هزار	که شغفت کاه داری بگو کاه
همچنان خورشید شازد روی تمام	سره سجید ندمه از یک مقام
جمله چشمت ز خور بود و چرا	روز و شب نه مان بجز روی در آ
از تضرع کردن انقوشم پاک	در فلک شاد و جوشی صحن پاک
بهر پوشان در خوار و در رفو	جمله پر شیدند از آن نام کبود
اجر براد آنکه او بد پیش صف	اندکش تیر دانی بر دلف
بعد چشمت آن مرید کعبه	بود اندر خلوت از خود رفته باز
صبحم با روی بر آمد مشک ر	شد جهان کشف بودی اشکار
مصطفی راه می آمد چه ماه	در بر نکند و هر کوی سبزه
سایه حق افاب روی او	صد جهان جهان رفت یک یک روی
بهر سپید و نسیم می نود	هر که بید پیش در او کم می نود
آن مرید آنرا چه دید از جانی	کای نبی الله دشم کبر دست



مستهای خلق از بهر حسد	شیخ ماکر او شده رای ف
مصطفی گفت ای بهت بسیند	رو که شیخ را در ماکر دم بند
عتایت کار خویش کرد	دم زدن شیخ را در پیش کرد
در میان شیخ و حق از دیرگاه	بود کردی بخاری بس سب
آن غبار از راه او برداشتم	در میان طلش کند آشتیم
کردم از بهر شفاعت شبنمی	فتش بر روز کار او همی
آن غبار اکنون ز بهر جاست	نوبه نبسته که بر خاسته است
یقین میدان که صد خور کن	از نفی بکوتوبه بر خیزد در راه
مهر چنان چون بر آمد موج زن	محو کرد اندکست و نرو در زن
مرد از دست دی او اندک نشد	نفره زد کاسان در خوش نشد
جمله صواب را آگاه کرد	مژده کاغذ داد و عزم راه کرد
دست آحاب گرفتن و پیر و	نرسید اینجا که شیخ خوبان

تو چنان سخن مپرسی ای مجاکس	کین خطا آن هر شد و بس
در نهاد هر کسی است این خطر	سر بردن آرد چه خواهد در سفر
نزد خوک خویش اگر آگاه نه	سخت معده زدی که مرد و نه
که قدم در راهی چون مرد کار	هم بت و هم خوک پس صد هزار
خوک گشت بت روز در صحرای عشق	در نه همچون شیخ ثور سوامی عشق
عافت چون شیخ دین ترس بود	در میان روم و سر عوف بنود
هم نشین نش چنان در مانده اند	کز فرودمان بجان در مانده اند
چون بدیدند آن گرفتاری او	باز که دیدند از یار علی او
جمله از شرمی او بگرختند	در غم او خنک بر سر بختند
بود یاری در میان جمع حجت	پیش شیخ آمد که ای دو کاپست
بر روی امر و زری کعبه باز	همیست زمان باز باید گفت و داد
نامه همچون نرنگ زد کشید	خویش را محراب رسوا نکند



آنچنین شهادت بنهند بزم	همچو ترازو بر بسند بزم
ما چه ترا بنماید آنچنین	ز دگر بگزیم چو زمین زمین
مستکف در کعبه بنشینم	تا به پیغمبر آنچه می بینم
شیخ گفت جان ما بر نفقت بود	هر گاه خورشید بیاورد ز دور
ما ترا حاجت دیرم جایی بس	و خورشیدی جان ازای بس
می نهند زنده بس آرداده اند	را که جگر کارها شده اند
گر شمار کارها می دمی	همه سر بودی مرا در هر غمی
باز گردیده ای عزیزان در فتن	می ندانم چه خواهد بود
کز با پرسند بر کس است	کمان مرده است ده بر کوهان گشته
چشم رخن گردان بر زخم اند	در دانه لاله های قدر اند
هیچ کافر در جهان ندان قص	آنچه کرد آن هر سلام از قص
روی ز سبیل نرود شش در	شد زمین و خاک شیخی صند در

افزاد

زلف او چون حلقه در حلقش کند	در زبان حلقه حلقش کند
که مرا در سر زش کیر کسی	کو در این راه آنچنین اندیسی
در چنین راه کان نه شمر دارد	کس بسا و این نه ز کوه خط
این کعبه حرمی از یاران بنا	خوبک نام را سوی جویگان بنا
بسکه یاران در غمش گریستند	هر زمان از پس هر کس گریستند
عاقبت مرشد روی کعبه باز	مانده جان در بوختن تن در کعبه باز
شیخشان در راه نهادند	و این دین بر باد ترس زاده
و آنکه لبان از جگر جدا گشته	هر کی در گوشه پنهان شدند
شیخ را در کعبه بربط بود	در لادوت دست از کعبه گشته
بود پس پیچنده و لبس رهبر	ز نو بودی شیخ را آگاه تر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر	او بود کز جایی که حاضر کرد
چون مرید شیخ باز آمد بجای	بود از شش تنی خوشتر ای



باز پرسید از مردمان حال شیخ	باز گفتند شش همه حمل شیخ
که گفت او را چه شایخ آمد تیر	و از قدر او را چه کار آمد بستر
روی ترسان پاک بر لبش بست	راه بر میان بصر در لبش بست
عشق مرا که از آن بار لطف خلد	خود کشتش محو در هاشم گل
دست کلی باز داشت از طاعت	تو کبک نامیکند این صفت او
این زمان انخواجه بسیار دور	بر میان زمانه در دریا کرد
شیخ ناگه روی او بر رخسار	از کفر کبریش می ترسان رخسار
چون مریدان نصیب لبش کرد گفت	رومی چون تو کرد و زاری در گفت
با مریدان گفت ای زده است	هر روزی داری ز سر و آن زده است
بار کار هستاده باید صد هزار	بار ناید خرچین روزی که بار
که گفت از ناید بار شیخ خویش	باری او از چه گوشتید پیش
شرمنه بود آخر این باری بود	حق گذاری و وفا داری بود

چون بسیار از لطف او شکیبایی	روم از آن نه وصف بر صفتی
هر چه پیشش نشسته عشق بود	هر چه او بر لبش بخوابی طاق بود
چون نظر در روی عشق او کند	چون بهت غرقه باطن او کند
او بر لبش با ما طاقی بسته بود	هر چه سر بر طاق او بنشسته بود
مردم پیشش چه کردی مرد می	صید کردی جان صد صد آدمی
رومی او در زیر لطف تا به لور	بود لبش پاره بس آب و لور
احد سیر لبش جانی نشسته داشت	از کس نشین هزاران دشنه داشت
هر که روی چشمه او نشسته شد	و از لبش هرگز نماند دشنه شد
گفت را چون بر دامنش نهج	از دامنش هر که گفت اگر نهج
همچو شکر بر ذراتی شکر دامنش	بسته ز نازی چون نقش در دامنش
چو بهین بر نماند آن داشت او	همچو عیسی در سخن جان داشت او
سم هزاران دل چو برف عرق	ادبش ده در به او سرگون



که بر خورشید دشت از روی دشت	برق شمس سید بر روی دشت
دختر زب چو برق بر گرفت	بند بند شمع نقش در گرفت
چون خود از بر برق روی خویش	بست صد زار دشت از بگری خویش
که به شمع آنگاه نظر در پیش کرد	عشق آن بت روی کار خویش کرد
هر چه بودش سر بر نهاده شد	زانش سر نهاده شد پرده شد
عشق دهنم که عذرت جان داد	کفر سخت از زلف بر لبان داد
شد بکشد در دلت در پای او داد	جای نقش بود بر روی او داد
شمع ایمان داد و زبانی جرم	عاقبت بغرخت را بر آید جرم
عشق بر جان و دل او خبر گشت	باز دل و زبانه در جان خبر گشت
گفت چون دین رفت چه جای دل	عشق زب زاده کار کجاست
چون مریدش چنان دیده زار	جله داشت که فاده است کار
سر بر سر در کار او جبران شد	سر گزین کشنده در کوان شد

بش تو به چه نفس در دمی	هر چه باید خواست بر سر دمی
نفس که تیسر گم زان جویگاه	بجوشن انقضه حالی غم راه
شمع غلی که دهنه در حلقه	رفت با صاحب خود سری جگر
و بد زان پس دختر زب پنج	کوشت ز می در کف زب شتاب
افتاب انکه کبک روی زان	که بی شجعت دوان شود این نان
زب او کبر خاک او پیش	ای سپیدش کرده پاک او پیش
او بر آید در زب تو بی محبت	در حقیقت زب او کبر باز
از دشت نوبی بر آید جرم	چون بر آید بکشد جرم
در دشت بوی همیشگی	چند لایق با آگهی آگهی پیش
چون در آمد دختر زب بکشد	نمیدارد از دشت آن آفتاب
در دشت در دمی به پد آید عجب	بهر کارش که مدد آن طلب
بش بر جان بر شمشیر شام	دست بجز خود دل نه شمشیر شام



من غمناست باد که جان پیغمبر را	در دوزخ و در جحیم آتش را
کاش می خواهم زنده باشم همه می	در دوزخ و در جحیم آتش را
عالمی که گنجایش از این دوزخ	گشت باید شد زبان در آتش
دوزخ را نه اینقدر ناز و طرب	همچو در این دوزخ و در جحیم
نفره زن جامه در آن چرون دوزخ	عالمی که بر سر در میان خشم و دوزخ
با دل پر از خوشی و شادی	در پس شمع و در میان شعله و دوزخ
همچو آبی غرق در خون سبزه	پای در بر رفته بر خشم و دوزخ
می نه است باد که در صحرای دشت	از کد این راه به چاه گشت
عالمی که گشته بسا بیخوده	زوی خرد و خلقت به لب دوزخ
از ریختن امی خدای کارساز	صورتی که نام مانده از هر کار ساز
مرد راه خیر تو را زاده زدم	تو من بر خرم که پا که زدم
بهر قنایت رهنش از جوش	می نه است خط که به پیش

هر چه کردم برین بسکین کبر	این پذیرفتم بدین بدین کبر
شیخ را اعلام دادند از دوزخ	که در آن دوزخ و در آن کبر
اشنا یافت با درگاه ما	کاش می خواهم زنده باشم همه می
باز کرد پیش آن بت باز شو	بیت خودم دم و مهر از شو
شیخ عالمی که ز کشت از دوزخ	باز شو می در مرد پیش فاد
جد گفتندش ز سرایت و بوی	توبه چندان گشت و نایت چو
باز بگر عشق با زنی بیگنی	توبه بس با زنی بیگنی
عالمی که خورشید با ایشان گفت	هر که آن بشنید ترک جان گفت
شیخ و همایش ز پس خشد باز	خشد از آنجا که در آن دوزخ
از دوزخ بداند چهره ز دوزخ	گشده در کردن کیسوی او
بر منم پاد و درید و جگر شکست	بر منم ل مرد و خبر روی شکست
چون بدید امانه شیخ خویش را	عشق آورد آن بت در پیش را



چون بر دانه رانش مجرب	شیخ بر دیش کند از دیر به
چون نظر کند بر شیخ آن کجا	بک میبار بر چهره بر بهار
بریده بر عهد و وفای او کند	خوبش در بدست و پای او کند
گفت از تو بر تو جانم بهرخت	پیش از این در پچه تو نام بهرخت
بر کندم بهر تا اگر تو م	عرضه کن اسلام تا بهر تو م
شیخ بروی عرضه اسلام دلجو	غفلت در جسد باران شاد
چو شد آن بیت روی از بهر عین	بشکب ران سوج زن لذت زین
آخر الامران صمیم خیره بهرخت	خون بسان در دیش کجا بهرخت
شد دلش از خرق بان بهر دور	غم در کوه کوه به غم هم کند در
گفت شیخی طاعت فرست طاعت	مر بارم هیچ طاعت در فرق
میروم زین خاکه ان پر صدوع	الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون مرا کلاه خواهد شد سخن	عجزم عفو کن و حضمی کن

ایم جان داشت بر جانان فشانم	این گفت آنکه دوت از جانان
جان شیرین زود جدا شد ای دروغ	گشت چندان آتش بس ز برین
سری دریای حقیقت رفت باز	قطره بود او در این بحر مجاز
بعد از آن در اندیش زبیر شد	شیخ و پارسش بسی کزیر شد
جمله خنجرهای زنی لم بسیریم	او رفت و ما همه هم بسیریم
آن کسی دانه گشت که غش	انجین افتد بسی در راه عشق
رحمت در مسدی در هم این است	هر چه بگویند در راه محنت است
پایه نوبه کوی شود اندر بود	نفس این هر در شود اندر شود
پایه نقش آب و کعبه یکشید	این کوشش جان هول بایشید

جنگ دل نفس مردم سخت شد
نوفه در ده که نام سخت شد

غزلیات مرحوم لاجوردی حسن المصطفی زکریا



ای صبا بر نه زین زلف بار آید	آری در می بکوبن شکست ناز آید
چشم کس زلف بند کند بر کعبه	بکعبه نی در بستان در بهار آید
و عده ناز داده ای جان شیرین کرد	جان شیرینم لب از شرف ر آید
سند و کل سر و کی بار آید که زلف	سند و سر زلف بر می بار آید
کرده ز کفر خویش را شربت	آن بهشتی روی را آید در کن ر آید
از در شرکان در دم خون می سوزد	قصه این چاره در شیر و خمر کرده
از لب شیرین زلفش که در پای	خون کرده در دلش که ز کرده
این بود لب پیشک از رنگ آید	بمکت زادی نهادن در شکست کرده
پادشاهان از لب هر ملکیت که زده	از کفای ملک و عمارت سحر کرده
شب از بحر صیای دیده ز خمر آید	دایم خمر و از کمر چون به خمر کرده
آن بهشتی روی را تاب لب سنا	خویش را سیراب ایدل ز لب ز کرده

سیم ز در لبس کشتی در بهای	از کجای راه را به سیم و به ز کرده
چه محکم دید الفت رشته الفتن	غزالی را که عمری رام خود کرده
نگه از دیده دلدارم بندام چه دید	برید الفت ز مرغ بانبیدام چه شد
همان نازده با زخده کامر کشید	بن دست ارادت و ادبیک از سر کشید
بگفت با شس ناز و زینت نازید	بدو که هم که بید از نو دارم ز خنده
وز کوبه به ز کفش روی چاکش	چه آن بدل خویش ز زلفه جان خورده
از لطافت که بزرگ ملک کم پیشتر	باز میرسم کند بر این آزارش
میرود و امکنش با و من به پند	آه که دستم نی آید که گیرمش
رخ پرش از زلفه خواهد شد ز صحرای	که بچینه خونه جینی خوشه از شش
شعله در شد سینه ام چرخه که آید	از م شده از شعله هم دل چنانش



<p>دل بدست و بران دلون خط است بش است آن شننا با بستن</p>	<p>ز که ادر تو غم و زوشت جان مرا بیکد از زرتش اندیشه سپهرش</p>
<p>من که داد از تو بغیر از تو خبر دم کسی است از بک که مر ضعیف بیماری جان کف دیده بره مثل مقدم بر طلبد بوسه و لم که پیش که خوش دور از کشتن جز تو در بینه و لم بیکشم فاش می تاب ز جانی</p>	<p>شرط اضاف نباشد که با دم نمی فوقم بش که از سینه بر آدم نفسی آه اگر ناید از این قافله بک جبر کسی است این خام طبع هر نفسی در بر کسی طاهر بر پر و پست کج نفسی را که در ملک عشق نیافه غمسی</p>
<p>از که ادر تو غم و زوشت جان مرا بیکد از زرتش اندیشه سپهرش</p>	<p>از که ادر تو غم و زوشت جان مرا بیکد از زرتش اندیشه سپهرش</p>
<p>آن سحر روی که جایش است بر اندر س که ز سر عشق است</p>	<p>سر پیش فاش پاد کد است طالب صورت ز نفسی غفلت</p>

<p>دل بدست و بران دلون خط است بش است آن شننا با بستن</p>	<p>شیشه بر خوار افون بی حد است در حسیان دارم کون شکست</p>
<p>هر چه طاعت می ناید بجلست دل بخون غلطان چه مرغ سبزه است</p>	<p>هر چه طاعت می ناید بجلست دل بخون غلطان چه مرغ سبزه است</p>
<p>کفت چند سزا که کشیدن داری کشته باز از زین صفای غم</p>	<p>کفتش تا تو دل تاب کشیدن داری کمر اینجا چه سر سبزه خریدن داری</p>
<p>خوش بچین مجلس از قسبان زیر زلف امی زح و له که نمی جلوه</p>	<p>ای خلک تهر چیدن و چین داری در پس لجه سر لجه در دین داری</p>
<p>کفتش ده بر فکر که بیستم است کفت ز که تو که طاق زمین داری</p>	<p>کفتش ده بر فکر که بیستم است کفت ز که تو که طاق زمین داری</p>



په شو که زبان رسم تم بودی	تا گویند بفرج بار ستمو دار می
فتق عام در کنی ای ز کسب حاجت	ز کی هستی و خون ریزی و جوداری
ان بهشتی که خدا گفته اگر روی نش	از چه بر لعل لب چهره کو زرداری
نشوم سیر رخسار تو در بدن تو	ز آنکه در هر نظرم جلی و کرداری
تو آن پادشاه حسن که از لشکر باز	هر که ملک دلی است مستعداری
سخن غوغا و کوفه رسد	تا که در ملک شکر شد کو زرداری
د	از که اگر ختم آن سبزه شربت چرا
	هست خنجر سیم رخسار و خنجر زرداری
من که ندیدم قومی چهره خوش بودی	از چه کویت ملک از چه خوش بودی
زلف بر رخ خفته پرده ما دیدی	در پس بخت و باز این همه پرده دیدی
روی پرش از این آن که نش	جای نظاره چهره شو بکه لطیف نظری
مردم دیده منی که نظرم می روی	مردم دیده دارند از چه چشم اندازی

ای رخ بار مهربان رنگ باغی	ای لب لعلستان غیر از کز می
روی تو چنین تو ای به برج بگو یا	این شده غیرت فردین شده بگو یا
خواب بهای بسته ز در فرخ من شستم	د
گفت نه داری از روی پس ز چو نه زاری	الف
گر بریزد قطره از جام ساقی می در آب	میتوان بچون آب زنده گایا پادشاه
در میان آتش و آبم آتش آه آه	چند بنشینم در آتش سر کنم تا که در آب
می ز شستم شرح هجرت که باجم جوداری	سید سخن از سر گذشت و در اینسان
سار بانای مجایا محفل حیان بسند	کافقد در کریم که ماند تا قات را پادشاه
آبرو پرسیدم از در که آتش بود	د
گفت آری که شعله آتش روی دلی	الف
خواهم در بر زده لعل جانان	تا لبش آید آرم لب آرم جانان
قطره صدف آزار دلم چه کند	چند یک کوی خون لطف صد چو کاران



من که در حکم تو ام از چه کمر آزارم	خواجه آزار کند نه نه فرمان را
یک خدایم زوی و جان سپارم	اگر آید زین فرزندش بیجان را
تشنه زخم خدایت تمام این جهان	همه دوزخ را اگر آب و مهر بجان را
فرمانم که دادم بر سپهر	تو همانی که دادم شکنی بجان را
گفته بودم که اگر تو نبندی بجان	بسکه تو عهد شکنی شکنی بجان را
بی گناه مرا زده کنی بجان	که می گفتم می زده کنی بجان را
از تو ام ای شه جهان طمع صبر دار	که خواجه بی خود محکمت و بران را
نکم از سلطنت آید که ای دانش	ز آنکه این مرتبه زکریا سلطان را
پس کوب بی آنکه زکریا برستم	بر بخت خواجه زبانی بهانه گستم
زین سپید دم تو به دهن بر جان می	اینکه تو به منم زبانی بهانه گستم
بر لب زبانی که کار کجی مانده	جواب داد سعاد فرخ تاب برستم

از بار بهر کام و دشمنی که پیش	اگر ز شوق با خرم شستم صف شستم
بعد است کنان زین بهر که می	باده لوحی فرین که دل بعد برستم
وزان که خون گندم دل بزم محبتی	زباده و نه می ساغی که دلا بدستم
چو زکریا فلک کینه جوی بخت غلام	که در پناه امیر سپهر مرتبه شستم
گفت زکریا فلک صید از پیش	گفتش صید زکریا کار بخت زین
ابروی عیش کشش پرسته بگوید	حق را در خشم کشیدن کار بخت زین
طرز هم بر خورشید زلف بار گفت	چاره در افکندن عیش زین بخت زین
بروش آموختش گفت نکام	صید را در خشم کشیدن بخت زین
شده خطایری که در بهر فلک فرخند	تا قیامت خشم از این غم دل زین
از سر کویش عبادی خواستم گفت	آنچه از بهر توانی است اکبر است زین
زکریا عیش و نیکوید که حسن روی با	همو عدل فلان جم زین جهان زین



بجز ز خود از آن صدمه در شدم	ار برده دیدش فرخ داد بود در شدم
اول خبره شدم که زخم بر عشق	وقتی خبر شدم که زخمو بجز شدم
با اعتبار شدم در میان خلق	من کی نبرد و بر جود معتبر شدم
نشستم چه دوسر از هم بر راه عشق	در علی به پا سر و پا نشستم

خون جگر بر روی چه زبیکه در شدم	اینک بنام ز که خون جگر شدم
--------------------------------	----------------------------

تا دامن آن دهر فرزند کر شدم	و امان مراد دل دیوانه کر شدم
سرا بقدم سوختم از شعله شمع	این قاعده را یاد بر واد کر شدم
بر فرس زخمو غم ز دل زادم و گوید	عزبت که فرجی عدایان کر شدم
سبج در فکندم و اگر فکندم	سجاده کردادم و بسبب کر شدم
این سودر پس که باز از محبت	جان دادم و کام از لب جان کر شدم
خود صف لب سیمینان هر سخن	از که در شدم همه فتنه کر شدم

به عجب که در پیری جوانی را بر کرد	بر کیر و جلا ز جلا ز ابر کرد
کر ز دآن پس از فرزند کی کرد و دل	خند و دمر اتم زان در هم زان کیر کرد
ز صفت بر کیرم دل نباشد نبوده عشق	اگر پیش شو مهر بان بار کرد کرد
نیخواهد کشت بد دل کرد حلقه دست	مرام غم دل به پال پر کران کرد کرد
یکی خنجر سیدی را که روزی کاشتم در	و هم آتش ز خنجر جگرش بد کرد کرد
ز شبها رسد آله از غت لال جانم	که از آن ناله آتش در دل زخمو کرد

کر شدم خیر آن کجاست کام زدی سیم دور	ندانم کام زدی که بسیم دور
-------------------------------------	---------------------------

تا حردش خیر بود در غمش بود	حاصل بود که ز عمر هان چشم بود
سهم آن عشق بیچاره که از روز دل	صفت بند کما عشق زود کر شدم بود
آن چه بر بود که در غم و غم کشت	کافت عظم فرخ و از غم شوم بود
سر کفتم به عشق و بسبب کر شدم	را که آن بار کران بود کر شدم بود



من جزو من بشن بن بسته ام که نهی

غیر از که تو که در دل خواهم بشنم  
اوله  
آنکه از تو که خون بدست کرد  
زکین برین که رسم خاکو شمشیر

مرا بر دانه سن انش بکانت  
که بدم شمشیرم و بکره ان است  
چه خلدی کوفه ز ابا فرید  
که خون لاله دیده ام آب روان است  
نیازی شانه بشمارم  
نکته ز فری بی غب ان است  
نیاید غنچه جانم بکشتن  
که بشون دربان میدان است  
کایه امی شراب از غوا  
که بنور یک فرج و غوا ان است

دم رفتن چه خوش میگفت زکر  
میرا که  
مرا در لاف و در امان است

در شب بجه بید و صاف شدم  
به دود و غم بجه برده بدم  
بکرم نهاده جانم مرا و دل  
که دل غمزه لاله کند اعدا دم

اینکه ناله و فریاد که در کوی هست

کایه بگوشت و ستم نه رسد فلام  
ستم از رخ کوفه که در کج غش  
بیدم جان دنا و جگر صبر بدم

دیده بستم زنده روی گمان جهان  
تا بر خرف و کوی تو نظر بکشم  
نام بشیرین حدیث غم فریاد بوی  
تو تا امر در که بشیر غم فریاد  
گفتش خند کنی جو بر لب کف  
چکیم غیر جفا و دنا و بستانم  
سر بستان کند جوده پیش نظر  
در نظر بود آن وقت چشم شدم

خاندان که لب لبم شعر و ناله  
زلف بر باد و دنا و بستانم  
اوله

ای صفت جانکه زکر بر روی و بوی  
کریسی سینه چو بس در لاله بوی  
ز اخگر تو زافع و آتش کایه  
تای زافع و یک طبع سندی  
فرخو کس نخوت بخت بخت  
استی اگر کس کس شدر بوی  
دشتم بر که کجای بوی  
و ده جان صفت کافور و بختی



ای دلخوب دانه که داری زلفش	سرخ دلی نشد که بهش نیایدی
زیر کین نور است هکت در کین	خجسته و رگباری در کین خادری
خویش چگونگی فرجه الا سورت که جا	می بویست کعبه به جبهه اندری
زینب آن که تو بصفحه مصحف نشسته	ای روسیه غلام تو مانا که کوفی
در بهر دفع چشم حسودانش پیوست	مستی تو آن سپید که دایم در آردی
شب است بسته غم بچهره ام	خنده ای به لبم صبح دیاب
مژدن با کت صبح اباد نکفت	خند از اکو زج بر خیزد شب
که اشک است از بس حالت	نخود چشم هر رفت در خواب
تو که بر زنجش تا عجب پیش	نور بر صدم میغم و زنج کرب
طلا خشکان هم خسته دانه	چه مهر سید صبح شمع از شب
محبت خوش غذا به لوج	توانا که زنا حرامان حباب

غم تو رخت خواهد جان زر که	زیزی آه اگر بر آتش آب
هر ای در دلم بعد آن بریز آه	که خنده لب شیرین علاج فریاد آ
فغان که گوش نه از نه هر دو آن	که صد بان جرس نین بغیر آه
برون ز دانه و دمت آن کوفی	ندام آنکه دلم مهر و چه سید است
بنای شهر جهان را ثبات محض نیست	بجز هماس محبت که سنسپ است
براه عشق دلالت کن تو ز کردار	که هر کس در طغیان خویش است
اگر نزاری از مهر و در کج دلی	بدل خشنود از آن بجان خرسند
بگفت آیم بیایت دم جان دادن	که تیرید جان وین بدیاب
زنا شیرین دوزخ را در کوی دفا	بر آرد تیشه جورت و مار ز جان
بگفتم بچندی درت تو را بگری کشت	مبار آن روز و آن رخسار خشنود



کمی در سجده زان دست آن زلف بزم	کمی در اضطراب از خست آن جگر بزم
ز تیر آرد دیت فدا چاک در جام	ز کفر زلف جگر بشت فدا در جام
اگر سبکین نرم به برتر و صد تو فارم	اگر قارون نرم به برتر و صد تو فارم
چه در است بیکه چونی دیدم زلف طربش	حدیث بسا و محزون غم خدادادش
پس از عمری اگر خواهم بخت ترا چشم	
فلک کوید چوین زار که زنجیر چشم	
بوسه زلفیت هر چه کز کرم	باز خواهم زلفیت بوسه دیگر کرم
ای جلون کشته چشمی من بر فلک	تا جوی از تو سیرانه سیر از سر کرم
که من نشو در در جهان دیدن بار	به که کنی ز دل از هر جهان کرم
سماوت فرار از من و صلیت کفایت	در نه دامن تو در دامن محشر کرم
خواهم از صومعه در سیکه بگذردم پای	که باده و دیم سجد و سر کرم
خوش بودم و قمر که در این نصرت آن	هر چه دردم و هم داده خد کرم

زبان آرم اگر حرفی از آن شیر لیب	
زور که بهد بخون زلف کرم	
تا نودی ای بر دروغ من در زلف	که دیم دیوانه و بستم در زلف
خاسته اش که زلفش زلفه زلف	کرد آن روزی که نشستی تصایف زلف
ی از من بکوی جهان زلفه زلف	که من از این غم سپارم جان زلف
روز و شب من بر صفت حشر بار	شرط دیده اری نباشد اگر زلف
حجاب دیدم زلف بر او شد پشیم	
کوینا ز کربش زلفه زلف	
که با نقاب از رخسار بگذرد	از یک نقاب کار رخسار بگذرد
باز در حسن زلف مصری بهم خود	باز غریز زلفه بگذرد
زاد بخانه نقاب دیگر بانی من	روزی اگر بماند حشر بگذرد
الفت گرفته بر عجب زلف	کار می کنی که زلفت خیار بگذرد



آن که است خون دل در شربان	عالم خراب گشته در چشم خرابان
جسمی هاک ناک جز از زشتان	فغنی سیر لمره بر چو زشتان
خوش از زمان که شاه جولان حسن	گیرم عنان بنجر و برسم دکان
انان که بکشند ایران خویش را	آیا چه میدانم بجز خرابان
آن آب زندگیت لبر ایران که	صد همچو خضر زنده که بقطره بستان
هر فرشته رخ چغای تیان با	کیا که نیست هم در دوزخستان
سیرین بر آن که رام کرده کسی	دزد که نه رام خود از زشتان
مرامی تو تار و جوی پویه است	ترقی که بوی طینت بخرید است
بست چه فرار شد مزار و درگاهم	هر که غوت هر بنده از خداوند است
بست بستان که نخواهیم کرد	که گریه ام همه با آن لب شکوخت است
طبع از آن لب شیرین خبر دل من	که گفته اند کس که بر زار قد است

که بگوید

گرم بقد کشی در بلف بر داری	هر آنچه بگویی ای از این خوش نیست
رسیده که باشد بحسن بپایند	کی با رض بگویی یا رسیده است
زده بکشت سخن کوس سلطنت زکر	از آنکه بنده مداح آنکه از دست
بک حشرت بخت بس چشم زرم	است از غش تو بکشت از سرم
هر چه خلمم کم شو اخرون شود	پرخت غم از دل غم پرورم
خرم بکشت بکام من بکشت	بارب از گوش بانه خرم
زک چشم شش در شرکان نیاز	بیزند پرسته بر دل خجورم
گفت بایم بایست شبی	این سخن هرگز نیاید باورم
گفتش کشی که بنوازم ترا	گفت گفتن بک رفت از خاورم
از بزم بکشت و گفتا گویی	گفتش رسد ای عشقت ز کرم



دی به پنداری نه افیم بجواب دیدگی	بشود روانم رخ چون افابت دیدگی
در نقابت دیدم و دل بچه طافرت	و ای بر احوال من که کی نقابت می
خوش بدم حرفان کرنی نوشیدگی	از چه ایدل چشمم از می برتر دیدگی
که نه بدستی نگه را بگریزی را در کین	از چه دی ای صید دل بر صید دیدگی
دشمن زکر و بدشمنی و بدشمنی	دشمن زکر و بدشمنی و بدشمنی
از کفایت زکر و بدشمنی و بدشمنی	از کفایت زکر و بدشمنی و بدشمنی
در کو غمت خون ز بس از چشمم برآید	سبب از غم به هم زدم تا که برآید
جان تو دلم رفت چه آمد و بدشمنی	ای کاش که بچند قدم بدشمنی
و بر لب که در صبر خیر و نیاید	پسند ای کاش که در صبر خیر و نیاید
ناید بسرم آن پسر از بیم پر کاش	میرد به پاشن بسرم آن پسر آید
که وقت نردم از وقت عجبی	استم بهین زنده که بهر کس آید
در وصف لب خنده فرزند نیست	آری بگو این رسم که از بدشمنی آید

از که چو پند نیاید بسرم یار	از که چو پند نیاید بسرم یار
بنما ز رویش که بی بسرم زار آمد	بنما ز رویش که بی بسرم زار آمد
برای چون بخت ب داد کیمورا	طوبی کرد به قصد ملک فرمود
بگوشه لب از غمت دیدم و کفتم	که با سببان سکر کرده تنم دور
بغیر آهوی چشت که است شیر کف	منده است کسی شیر کبر آهوی
ببخیزم ز دوش منده ام از او خشر	که بهر کشتن فرزند من که در دوش
رسد همین بستم نسیم جان پیر	که کشته زهم زلف جگر من پیر
بغیر رونق باز در سر می شکند	به هم چه بر زنده اشوخ چشم جود
که ز نیرنگه قصد جان من دارد	که تا بکوش کشیده کمان ابور
از بد بسرم سرکش چکد روی چادر	از بد بسرم سرکش چکد روی چادر
قوت از بد زکر نهفته زور	قوت از بد زکر نهفته زور
سرخ دل ایست آهوی تار است	از آنکه در سر رس عشق شاد است



که چه کس چاک ز نام جان غیش	که بدل دلغ غم لاله عدل است
بکن رم نشین ناز کنز بوسه بده	کز تو در دل اوس بس و کن است
بجده کنم زده آن در کف بغور	ایکده غشته سخن است لک است
منم آن طایر خوش نغمه که در عشق	منم آن طایر خوش نغمه که در عشق
بچه زر که بنوا ساز هزار است مرا	بچه زر که بنوا ساز هزار است مرا
بسکه شیرین سخا ز لب شیرین	بهر کوی کوی کوی سخت شیرین
تا قیامت زده دیار از خاطر	بهر جا بادل فرما در غم شیرین
مهر با ماه دخت لاف کوی ناز	صعود راقوت پروردگار است
چو یک دخت از دنیا فرود آید	در شب بخت کاهم به با و شیر
یا ربای عشق کوی که ز کاه دلا	اگر سر بختش از غم دلم نکیند
گشته زده مرزاق توام در شب	ز آنکه کفر سرفراز توای در شب
از که ابرو پنهان دل بوی کف	ز آنکه مستی که بنا کوشش در شب

کامی بدل نه دارم خردوی یاد و بدن	خاک برش زاری در چشم خورشید
در مجلس قیاس نشین و می شام	حیف است از تو بشوخی با غیر می کشید
از مرغ نشین مدعی که خوش	با دشمن نشین از درستان بود
در کوی یک نامی که ام کیم می شام	در می حرام باشد بر عشق آید
بغیرش از پیستم خوراک است	بر خونم تو نام این سنگ را خورید
بالم سنگ در لب صیلا محمد	بالم سنگ در لب صیلا محمد
بودش کمان که ز در کوه سر برین	بودش کمان که ز در کوه سر برین
حیف و صیف که عمر عمر جا در	طنین بر من از آن طره طراد بر
عمر در طبع صفت زای در	سر ز بر سر و کار تو نسیم کار بر
اشکم از دیده و مهر از دل و دام	خفته تو در شرابم جلد یک در بر
در روزی رخ حرامی تو ایام و غیر	و در روزی رخ حرامی تو ایام و غیر
پس از این منع فرما زنده جانم	چشم که گنیم زنده جانم



دله	سر دله دل فرخ آید شکوه رفت همچو زک که مرادست حول از کار	معه اکثره
بزرگ زلف آن است بار بار قدم کند از جور دیده من کنی که صید دل از زیر شکران بب خف تر اول دیده گفت نخواهی که پریشان خاطر م نیارم دم زده زهر آفتاب زنی تجزیه این خرابه زلف و کس ز بس بر غمت بول کران هست	بروی ماه آن مشک است بهر که جای سر دیشد در لب جو کنی که قصد جان از تیغ ابرو که جا در شکرستان کرده مند پریشان کرده بهر چه کس به پیش چشم جگر منی تو جا دو نیاید این کج کردن ز آبر انگر دو کوه با او هم تر از د	
دله	مهر از چشم طرفان زاری زگر بود سبب غم جاری زهر سو	ایضا

<p>نمی میرد و لم تا بر سر که پیش میکان دله</p> <p>سخنهای مجیش یک شیرین است پنداری</p> <p>پی خیز زری زنگ است حشمت انگیزش</p> <p>بگوش غیر یکدیگر سخن آهسته آهسته</p> <p>نباشد که نهان با رقب اور اسیر می</p>	<p>بلی هر که میزد هر که منزل و جهان دله</p> <p>مکت در بسته خندان و شکر در دانه</p> <p>ز شکر کان ز کفش بر تیر از ابرو کمان دله</p> <p>بید انم و کربان چه ریزی در میان دله</p> <p>چرا حرفی که با او میزند از فرخنده دله</p>
<p>دله</p>	<p>دل او را خدایا مهر بن کن بدلی زگر</p> <p>که غم دور دل ندارد و هر که یار مهر جان دله</p>
<p>ایضا</p>	<p>آچه وصل شود زنا به چاه صفا</p> <p>بکشت لب سخن یا بکشت بدلی ما</p> <p>تا نباشد پان پیر منی صاف ما</p> <p>بدلی اندیشه محشر کند قاتل ما</p> <p>از چه غیر مهر کب می ندانند</p>
<p>بیکند ز لب بید و صافش دل ما</p> <p>بکشت بدلی اگر بکشت یا سخن</p> <p>ن که پیرانه جان هست به صفت هم</p> <p>عالمی را از سرم کشته و از سنگدلی</p> <p>کله را از سر کشته که از مهر تیان</p>	



این غزل مشک و پاداری بایرند		همه دهنده که ستان نشو مشک
دله	آتش شوق چه روانه بسوزم ز در	عبدالله
کرستی روشن در آن شمع بوی محبت		
چه کند از دست بار فرازی ز پادار کوی	بیکو دی اگر آرزو خاطر بی در کوی	
بکام غیر بیکو دی بسکودی بکام	اگر خواهی چنین که شش کنی بی در کوی	
ز که بش در بد کوی مرا ای در کوی	فما چون فرزند کوی ادا کنی در کوی	
تر انداخته ام تا چه حد هست اینم جان	که در دل هر چه کوی بشنوا هم بشکوی	
سپرد ایدل بچکنه شش تر غرقه جان	نیخواهی اگر تیر همت را بسکوی	
ز نوا می بندیش ایدل در کوی	و که نه عاقبت چون فرزند آید کوی	
نیخواهم شوی اگر ز احوالم که بچشم	شوی آرزو خاطر کز احوالم خبر کوی	
دله	زما نسیم و بلند کوی بایرند	انصاف
کو کوهی که چون ز در تو هم بی نسیم ز کوی		

دش گفت بفرست که درم قدم از در کوی	دش گفت بفرست که درم قدم از در کوی	
هستم ز در کس جا بر تو دایم چار	هستم از زلف پریشان ز بر کوی	
خود اندیشه کند بهمه از چار عشق	عشق را چاره اندازد خرد پند اندیش	
بسکه بکجا که از مردم دران دیم	چشم امید به بستم ز بکجا در کوی	
جان فرزند دل خویش کوی به کس	مهرم خویش کز فرزندم در کوی	
بار بار نشو رام کس از آید	بصحت پیرو جان الفتش در کوی	
دله	ز در آینه خود ز جنت را در عشق	انصاف
که در این کار جنت را برود که ز کوی		
دلم زوالهوس کفایت قرار نداده	ای قرار ندارد کسی که بزرگ داده	
سپارد دلم را ز به نظر بر آید	که بش از این مریضه مشک را ز داده	
ز شربت دلم رخ صاب این جهان	که خیر شربت شیری که شربت ز داده	
بجوین کند و روزگار تو غم من	کسی که در غم بهر است روزگار ز داده	



از خوف من کند رک دشمن چو منم بسیج و تاب دل فرج بسین از آن رود	که حرف در است به درت عجب از او
و اگر نه عشق بسین به است پس ناچار بجز رخ چه زود کشت بسیم تاب نه	عبد القادر
ایده و درت دارم جور زاکشیدن با نیشین و نیشین باده می که خوشتر بکلی که از این پیش با کفر که جفت و از باریدن ترغص کوفت نیست که هفت دم مرکب از آب و مین جان شام بخورنی از روی که که بچشم من	و از آن که جفاست در خاک و خمر خیدن و از درستان رسیدن با نیشین از پستان پسند آستانه از آستانه بریدن زیر آید در آید از آید می رسیدن از روی جفاست بخشد و چو در باریدن شام از زبان شیرین شیرین بخشد
در خیز و زخمی که از او که جفت بشد در عهد میرودان که کشته خردین	عبد القادر

رہا پسری چشمه صلب بدیش که بند که آه سحری را از می است	نشد تو دیگر پسری را پسری نیست ای وای که آه محرم را از می نیست
ای که خبر جوئے را حال بد زار زند که بری خوفت در حسن و قبح	چند بیت که کم کشته و از روی خبری از آن که بدین حسن و لطافت دیگر
کبر و درت خویش اگر ابر آینه تا عکس روی یار در آینه افشاید	بند سه چهارده از رخ در آینه از عتقان بر آید شده عاشق آینه
دیدنی جلال خویش و رسیدی بدو بند و است از رخ و زلف و شمع	ایک میان ما تو شد و او آینه شاهی که صبح و او اندر آینه
	که دیده غیرت مدد رنگ قیامت تا جا که بنده چهره جسد در آینه



<p>مکاشفم به چه رنگ بام که در          در چشم خاص و عام کند آفتاب          تا چند میکنی بفرای پرو فاجف          بر خیز زباز و سستی قامت ترا          ایدل باش اینچه در فکرم بخت          طار و دست را که رفت ز سر ترا</p>	<p>ماه تمام دایم در پیش منم کرد          در لب که جوده در نظر خونی می کرد          ز نسیم که جر جر خواجه کا به غلام کرد          بر کس که دید گفت خیرت قیام کرد          در خشن کی کس طبع بخت و نام کرد          آن لب که خوشتر از هر طر خرام کرد</p>
<p>بهدر خد را که گفت روزگرا          آن و بر شکر لبش برین کلام کرد</p>	<p>ایضا</p>
<p>دشمنی و پالاب جفتش زین بخت          بار باد می امر و در پیش طبع است          بسر دلف در آرد تو که بهر خفت          ز خلد و دست نه دست لعنت بر طبع</p>	<p>شم از آتش بهر آن تو خد تاب و بخت          صحبت آدمی و در حدیثی عجیب است          شام زبیر و تر زلف در دوزم چو بخت          این حلاوت که بخت دلت کا طبع است</p>

<p>در شب وصل نخواهم که نشینم بر لب          و لم از آتش سحرهای تو در روز و کد لیل          ز نسیم آخر پرسم جان و بخت نسیم          که مرا لب که در اینر عهد با طبع است</p>	<p>آنکه جان داد و بخت رخ بخت          ز هر و دای غم ز کرم چون لب است</p>
<p>آتش لب جان بود که آن مهر خشان بود          دیگستان که چنان کلمه را حیوان بود          کفتم تو ای سر و چمن گفت از داری چو          آن و لب شمع چو کلمه لب چو جان کد</p>	<p>خوشید لعلی را که او اندر خشت پان بود          همچون کلمه و بخت کلمی کی در خشت پان بود          کلمه در دفر سبز بهر خور در کربان بود          کس را ندیدم جایی در سینه آن بود</p>
<p>در آ که روی بهمان دای زلف و خندان          که کوی بهمان بلاد و نم خواهد چو          رخ زلف عزیز آید آنم چو چمن</p>	<p>کس را ندیدم جایی در سینه آن بود          که خور تو مرکز میزبان همان بهندان بود          را بهم رخ آن در بار لب چو چو کمان بود          کس را ندیدم چمن در کفر ایمان بود</p>



آن شایسته شکر گشتن است بهر برین سخن  
عشق خوش که درین هر خوشی است

دلم	هر شش به نجفی می بود در جان تری	ایضا
	دانگ که لولور اصدف در بحر جان	

مهی که اوست همه زان شبانه ما	خدا کند که چای شبی بجای نه ما
باشان بر دشتی پشیمانم	خوش دمی شود ام شبانه ما
کسی زنده آفرینان شبانه ما	به در چشم تو ای آفت زمانه ما
خزان سینه ما در محبت تو که	نهی به از این که خزان ما
کناره که ده زان بخت که پنداری	نموده یکسر مودستی بانه ما
اگر بخورده زب فزون در جان	بند به زجه او گوش فانه ما

دلم	عشق بس بیکه چو چشم آستان در	عید آتش
	گفت کوکت دیو بر آستان ما	

همه که صید بینه بند می و کنی  
عالمی صید تو چشم نه کنی و نه بند می

سر و قدی که تو داری رخ خیره بری  
تا هر دلا که تو داری قد چشم در بند می

کو بسوزد سندی چو زرخ بچه کبری	تا چشم به مردم زنده بر تو کزیری
بکن اندیشه چشم به خیر پرین	تا مر از آتش اندیشه نوزی چه پندی
سخن قد و نبات بر لعل تو چای	هر کجا لعل تو اینجا چه نبات و چه خدی
مید به بند لوبیم زغم عشق کجایان	در بری عشق بدل چه ادبی و چه پندی

دلم	چند کجوسه ز لعلش به دصد جان بچود	عید آتش
	ز در آفت کجوسه کر بسته بچدی	

هر طریقی قیامی گشته با و فاش	شور گنده در جهان تا چشم خفاش
شکوه ز دلت جرد پیش کی نهر	تا بر آنچه میکند کس گنده فاش
در هر درسم کین ستم بهت در	او ز به لاک فرین ز به فاش
دل که شد از غم زخم کفم و با در	شدت بهت ز کفر خا بر او فاش
ز کجیم دل بر دور خیم جان و در	است بچشم دل کوشیده او فاش



آنچه تو بسکنی دل از تو روز داردی	که غشتم ای چشم خاتم اگر غش
روز صاف ز کزکرت کز بغض جان	تا بقیامت ای چشم پیش خود غش
آنکه پامی ز کس منش خاتم میکند	میخورد می با قفسان و کیم میکند
ای چشم با پخت غش و خاتم جان	عرق در در بای خرم خشم آیم میکند
چند از خشم دل و از غضاب و زنا	نقد جان آنچه از خرم خشم میکند
که چه دارم چو بپوشم ز پندار زنا	ایمه لیبر دوستی دشمن جیم میکند
هنر طرب از لبیک دارم در دل غش	عفت در ای قلم صفا میکند
بعد عری کرشی اند خواب آید مرا	از که اید از بخت در خاتم میکند
ای دل چاقم در غش زاری نابی	کرده در سوا ای ختم پیروی نابی
آخر ای تبرک ز کس چشم سب	بیزنا بسینه ز خرم کاری نابی

مهر و ام فدا در شد در بند عشق	آخر ای بر کشته طالع بد قمار نابی
بست باشد بخود و به پنداشت وفا	ای شکو بار باغی بار باری نابی
بسکنی ناس ز کاری ناکنی خوردم	باز ای آرام جان ناس ز کاری نابی
آخر غم هست ز کزکرت بار و باد کنش	عشق بازی نچند و می کسری نابی
دوری گشت خجالت از دل	دوری ز خرم در بند ز نازل
ای آفت جان در نزن دل	هم جان بزم دل نازل
باز اید و دیدنش بزم کرد	بست ن همه کار با می شکل
در سینه دلم ز نیر نازش	غلطیده بخون چرم لبسل
ز دشتی در ستم از غم و هر	قربان ضرب دست قاتل
بشت بجهل آنه	هش دش از قفا می محاس
از لبیک که بستم خود شد	آن قفسه ز آب دیده در گل



ای کاش ششی به پیوی خوش		است نه دم بخار	
دله	ز ان صفت زلف بر کار	دیرانه چه ز که نه خلقی	
		ایضا	
چون بر کشت آن بت ابرو کان			
شد پیش ناگشت دل این بستان			
ای باد بزم از خم کبری ادب			
یعنی رسان بجان نزاران تران			
تا رخ فیه بشکنی وقت نبات		نک سگر زبانه شکر فشان	
روزی غنای کبر شش کویش معجز		از فرست ب ای بی جلیک خا عیان	
دله	بسته از سخن همه بستان زبان	ز که زبان کسوده چه در معجز	
		ایضا	
کاهی که ای غم به سیکشی			
ای کامی ز فیه به فرست بار کو			
آجای می ب غم خون کنی			
ای مدحت مبد که این سیکشی			
در نه بخون جودت و پیشیا سیکشی			
پوسته می ز رخو بخار سیکشی			

پا زرم مکش که پشیمان تری لب	که پای از سرم به پرمیکشی
داری چه غم ز کشتن ز کله بر د	در خمر هزار به چرخ زار سیکشی
چشم چه کاس نخرای اگر ملک است	دانه چه ابد از نه کله سیکشی
دله	ز که برست نشود بین رخس
مهد ده چند حسرت و دوار سیکشی	میدان
قاصد فرخنده پا از جانب جهان سپید	شروه از کف نیان از برف کفایت
سر و قدت آردان کشت و کله بر کشت	بس کشت از این و آن در کشتن
عش به بیان و در دشت پدیمان بوج	کی بر مان هر که این و کپا ان
دل بجان بجوم ز در غم که گفت ناشی	ش و مان که کس که دوت شد کس در بیان
بسی از طردان صفایان ز روی جنت	خسر و حقران خاقان که دبان
دور و صفا از لب صفا شده انکه او	صفت عدلش از این و آن ز کبر و ان
فلک صفا مان سر از کشتن خمر خط	بخار و کشتن در شهر صفا مان



دله	صبح آمد ز کربان در پای پادشاه کی بیا بیا هرگز این دریای بی پایان
دله	یارب لیز خوش رخسار کز دست عاشقی دامن بخت در لیز دامن که چه نیاید بعد منزلستان آقا شهر که چه باز در هر دران مشد
دله	رفت ز کز چه بگویش که چند رویش عاقبت خسته دنا دیده رخ یار آمد
دله	کر دنا آن رخ چه کمال ز کمال بر ده چرخ کای بر در تا دیدم چشم حجاب آلود تو که تو سخاوتی صواب ای بکنه

دله	دلف از جسم کند ساقی چار بش بجزان دل و جانم بخت از سپاه ناز رای سلطان کنه
دله	که بر سر آن جلوان گشت بکام عجیب از کز که باز آمد شب
دله	ز دهم سپهر ز دل غلام ز جان کند چشم جا دوی تو زب بچه که چند هر که دل داد آن دلبر سپهر لغام هر که بک جام مراد تو دست بک یارب آن پادشاه کور خدای چه چو آه و آه آن که بناید بر کمین نکته که بکش از سر کوبت ز کز



بر سرم با تیغ کین با رستم که رانده است	رو که بار اندر پی قفس فرزند رانده است
نی همین فرزند بر زبان لب خردم که	همچو فرزند بر زبان لب خردم که رانده است
رو می همچون روز در لطف همچو شب	کز غم زلف درخت درویشم رانده است
سبب غم که بر آن دلبر بگوید سخن	کی بری با آدمی هر که گفت رانده است
کد گرفته عیش و شادی اندر خورشید	آب سیمی در کعبه ریت بگفته رانده است
دلش عشق تو آن سگین شمر رانده است	سخت ز که از غم عشق دای ز پلیر
جای بدل تا غم دلبر گرفت	دل بر سرم ز آتش غم در گرفت
رو می تو دوی تو رنگ تو	رنگ رنگ می ز غم گرفت
لوزخ زبانی تو ای ماه روی	بزم جهان ز غم و دوز گرفت
شد لب لعل شکو بار تو	باج ز شیرینی و شکو گرفت
سینه پر خشم از زوی مهر	دور و کین بار چه خیر گرفت

دلبر	تا جو ز کرم خنجر داد دل ز بهد خلق جهان بر گرفت	عبد القادر
دل بجه در شستم ز کلم آن سگویی تا از بد صورت زبانی فرید چشم ز شمی کشتور خرد ز دیده ام مهر رخسار فرزند ز در فرخ که لطف بار همه کریان نبود	گر کشتیم همی پان بسنه خجری خلاق کجاست و نظر ز هیچ نظری با اینک دیده ام همه شهری کز روی هر دم ز غم بسینه ام از کینه خجری کما بودیم با دیده عشق رهبری	
دلبر	آیا چه بود جرم زور که در شستم الفت از او بریدی و بسنی بریدی	عبد القادر
شده بنای کفر از زلف پریشان زاهدان بر کشتن عشق قوی شدند کرده وصف ادوی تو هر کس بقدر	گر ز زلف پریشان پندار در سر کوی زاهدان ز کبایه پندار منم از زوی جهان کرده و پندار	



سایه کبریا بستم بر مرادم گشت	کردم آخر کار خود را چشم گشاید
بر ستم گشت هر روز محضم بعبودت	مخلص خود از محضم بپایان
دل بناید بست بر همان دهنده دلبر	زانکه بنواهد دلبران در عهد و پیمان
دلبر	دلبر
بیش از این ز در گریه می آید	عشق هر جان بزم گشت سعادتمند
خوابم از چشم می پرستی	مرا هم شعله میکشد که سستی
نشستی از بر نام در بر غنچه	نکوه خواستی بر بن نشستی
کشیدی بازی از سر غیر	بیک پیمان بهمان را شکستی
زند مرغ دلم در خمر بود لب	خدا کی حذر ده بنداری نشستی
چنان در خفا طرشت ز می نذر	غافل
که اگر بپای مردی با کسی	غافل
چند ای صیقل داری در شش ناکه یار	ضیاع شام افغان بهر روز در غفلت

چون بخت گشت شد در عاقبت	بر بزم گشتند در غم و اندوه
روز و شب دارد نرق و نس	در چشم هر دو کلام و در بخت شمع و چراغ
است از تیغ جفا و آتش غم	زخم در بالای زخم و داغ در بالای داغ
دقت ز در که بود و زنی غم	ایضا
بکشتن آدم ز لب لب قیام گشت	که کلمه گشت ز با و بهر باد و بوش
بکشتن به لب بصیرت ز در فضا به	که لب از دم سرو و خزان تو خورش
سیر به پیش کشاند این دل	نه آن که به که سبزه میکشند به پیش
در هر دهریت افروخته گشت	بود آتش عشق و سینه ام در پیش
بغیر روی کوهر بهت بگوشت	در هر چه است بخوردی خواب و به پیش
از شش لاف زن پیش کشان	که ساقیت یکی جرحه میرد در پیش
ز آن زبانه وی صدمه بخت	بی خدایت بی پیش بخورده به پیش



دانه دانه که در جهان فرخ هواج	مجان هواج که در جهان زنده هواج
از دیده و نور دیده بوی خوش شد هواج	که در شوی می که در نفس کسب هواج
دشت اگر که در دهن جادو کف هواج	هرگز آنکه در دلم در کف هواج
ناشع سخن شده روی تو که هواج	شیخ از فرخ روی تو تا بخر هواج
ساتی می کنه بقدح ریز کنه هواج	غمهای کنه را بشرب کفر هواج
راز که بر دم بکند تیغ شهاب هواج	از آنکه که با شمشیر هواج
سکنت لبتهای تو چنان شد هواج	که در میان مقامات تو شد هواج
پای بر دم رفتن که از لطف تو هواج	تو چنانچه در میان فرخ هواج
بر از خانه و در در میان تو هواج	بسر و قامت تو سر در میان تو هواج
برای آنکه کند سر خفا که هواج	زین کوی تو آید و هر زین هواج
سخن خوار تو گویم چه تو بشنم هواج	بگشایدی تو باشد زین هواج

در نه

چونستم بجهان خبر تو دلم در هواج	که من در دلم در هواج
کنه زهر جو آن ملامت زهر که	که من بر من زهرش جو آن ملامت
خط بر آرد چمن بر طرف جفت	بر چمن به ثبات زین کف جفت
آنچه بود سبب کینه با شمس ترا	در شبنون سپاس خط نف جفت
که در هست که بوشش نقد جان کبریا	آخر از خط کم به از نقد جفت
از جرم شکر چیده و بیدان خط	ملک خوابش جفت از کف جفت
در خجارت که بزرگ نمیدان خط	بزرگس چمنان را در کف جفت
خط بزرگ بر طرف مراد جفت	عش از که چوست بر طرف جفت
برای حسن چهره لک که هواج	خودش عشق ز در دیش هواج
چه خط و خط تو چندی بکسر جفت	یکی قیصر شده و یکی کلاه هواج



نهال با ثمر خود را که به سبزه چیدم	بسوزم در کف لاله سیاه بر آید
ز حد گذشت حالت حد زنده ای	که ز خود داد و دلسای و از خواب آید
کنه کرده گردان چنان بستان	که درت کرد و از جان دشمن آید
غم ز دست حسرت بجان رسد بخون	مبداء آخر
چگونه ز زکریا بکس به سبزه بر آید	
درد و زخم ز سخن جان در نیج	بی سخن ز دمی دادم جان در نیج
گفت دردت را کنم درمان و لا	دردم افزون کرد و از دندان در نیج
آنکه هستن شد از او هر مشکله	سختی از دمی نشد هستن در نیج
ایک دانه بودی و ز کشتنم	آخر اکو دت بخون دامن در نیج
جان ز که در خون خیم آن مرد	مبداء آخر
روح با او جان در صفایان در نیج	
بازم ز جفا نامم افکند بر کشته	پدا و کجا در جگم خار کشته

ادام

آه است از آن شب که می خور عیب	سفر بهر بار و فادار مشکته
در کشتن عیشم نظر انداز بگویش	تا خوشه منی در دود و در مشکته
دیگر چه حالت کنم از تنگ قریب	بگو چه سرد است در بفر کاشکته
از که تو غمی زده از جور کون	الف
از جور کونان در سبزه بر کشته	د
در از الفت عشق که از هر یک	چه جز ن دل پاک بشت در مشکته
بجاک کوی تو جان داده ام بدان	که غیر خار کبی زویدم در مشکته
ز پایال حوادث بجاک یکسان	سر کسی که ز جفت بسته بر قراک
ملاک تو که زده ام به نیز آید	که شادم بهر آن شبی بقصد ملاک
کنون که شد غمت چاک سینه زک	الف
چاک سینه به عرش تو چاک	د
پر شد از سنگ ستم ویرانه ام	خلق عالم طفیل و غم و بدنه ام

۷۲



از کوفتاری شکایت می کنم	شک جگر در دلم نبود و نه ام
چون سراسر قصه جگر تو بود	خواب بر دلم نماند و نه ام
چند بستم مجلس افروز رجب	شعشع دلبسته را که فرمود و نه ام
ناشدی با آشنایان آشنایی	کردی از هر آشنایان بیکانه ام
پشت پنهانم نماند	دلم
انتی ز کز می بیاید ام	ایضا
که گشت از دای بر من هول	گشت از دای بر من هول
دل گرفتار بود و من به بار	گفتم این روز دای بر من هول
راز ما گفت و دشمن دل به من	بافت بخار دای بر من هول
من هر که هست منبش شب و روز	انگشت بس از دای بر من هول
ز آشنایان سوی دلم مرغ دلم	که در دلم دای بر من هول
پیر ز کز نمود به دلم	گشته آغ از دای بر من هول

کشت آغ

کشت آخر غم روز فراق	داد و نداد غم اندوز فراق
است دور از دوستند و دلم	راشش شعله افروز فراق
روز فراق تو بجانم آتش	آه از آتش جانم فراق
رحمت بین که کند خشم دلم	بخیه از ناک دلم فراق
شد دلم خون ز فراق اندر غش	که دلم بود نو آگوز فراق
چه گذشت آه بزرگ که گذشت	ایضا
روز کارشش روز فراق	دلم
ای قد تو سر دمی روی تو کبر کن ترکی	از سر و در قامت بی در کمر خجسته کزیری
هر که نباشد ای پسر چنین حد بشر	شمسی نه ام جگر حوری نه ام پری
که در اگر چند جهان زده شد ای پسر	هرت بعد دل هر جان هست به پری
سازی تو هم ای سنین عجب خجسته پری	کجا را که چشم فریاد و غم خجسته پری
عظم بهشت لاله کمر هر خطه بهشت بخون	شده به غیر عالم تو خجسته پری به رحمت پری



دل از ذکر زنجبوی قندرای دل را	دل
این بشت آیین و فاین بشت رسم و لیا	عمر دویم
ای پرچم زخنده شینی بکبان	از فرجین ترکایف که بکریختن
ماه فرجند بخار کنی هم نفسی	بتره شده از این حسن قوز منفسی
بیش بر شعله ز شیرین تخم لبش	سکرستان ز جفایت پیش لبش
کینه بر عشق حرفان برسان کنم	که بغیر از هر سی بشت در لیدر بکریختن
روح جان فرد ز کز جفای لب	دل
چاره اش چه چین است ز جوش لب	دل
ای تو بایست دلم هر نفسی بیشتر	خوبی تو هر زمان بیشتر از بیشتر
پیش اگر میکنی عشق در پیش	از همه عشق ترم از همه در بیشتر
با غم ایوب بشت در در استی	صبرم از او کمتر است در دم از بیشتر
عشق تو اندیشه را بر رخ که بر شوم	در نه کس از من خودی وقت اندیشتر

بکریختن

بیش بان کافیت نه بشت آن	آهت فر بود از همه بکریختن تر
غره کن آن آمدی جانب زر کزبان	دل
سینه او ریش بود آه که شد ریشتر	دل
بسی الطاف جان کو حیرانم چه دیدن	کلمه را نخو شرت عشق خود را آفریدن
عنا بجهای شوی بشت را کویم چه آید	بخود از دیگرمی بدیغ که شوازه خود را
خلف او لب کو هر نفس در دلم را	بعد شمشیر توان کبیر مودار بر دلم را
سخن نوردیده بگویم بنده ام چه میگویم	ز رخ می سپیم آن دورا کو فی شمشیر
بجاری بر سرم کذب تخم ز کج شکفت	همان خاتم که دایم ناکرخت میباید
تقضای بقضا چون توام لبش	در صفت آسان ز عشق منو اهل کزبان
بخش بر کسی کاری نداری دل در دلم	فرز آهوی صحرای که دایم بر سر دلم
نظر بجای زر کز بشت از لیر آه و فغان	دل
بر دم ناکمی گذارد دل خواهد رسید از	دل



سرهم زخم دم خیم لاله خبر از خورشید	چشم دارم نقد و دوزی و عجب کیش
بخت شرم منقلب و الوک با این کسی	استه مردم از ملک هر دم و هر کیش
دیده امید اکوی خیم از شیط	در ستار از اسرار و چشم از دلدار
کشور مهر و وفا بسیار شرب و کوا	تا در آن ملک دلا لازم بود کوا
در غم آگاه پیر زکر ادا می کنی	ایضا
آن بر و سنگدل با پیر زکر کیش	
هرگز نذر آواره کوی و فای دی کرد	بجو خورشید چاهان شاد می کرد
نیستم سرشده لطفی از آن شیرین دهن	که چه چرخ زنده کند جو که پنداری کرد
با خوشی دلاز با باشد دل دیوانه را	سرخ و در دام حسرت جو خفا می کرد
خویشم خنک بودیش بر طاق کتم	جز کسب نهایی دل بر کس ادا می کرد
تا قیسی دلیر از وادی این کشت	و خشت دیوانه از خیال فای دی کرد
راز که با پیر محو هرگز و جد روی	را که با زرخا به هرگز نیده از وادی کرد

چرخش بود که بشی در کرم ز سر	کن ر کرده ز غبار نهفته از پیر
دیده ام بشری را که چون نوجوه کرا	که که در پیشی بصورت بشر آید
چگونه در دل شمش زده رخنه نمایم	که صنف دل کند از زینت لایه بر آید
بپسندون در غریب زنگدل اگر هست	بجای که کشت سید کشتن کرا
بودی ز کشت بد و بدست بر خیز را	در مر که در دم ز سر جوی کشت بر آید
بجای که کشت نخواستیم که بر سر آید	از آن که می شود آرزو ده که بر سر آید
ز خوش لبورده است جان ز من	ایضا
چه باره جان بین آید چه زکر در پیر	
ای ماه پناه خشت کشت که بر بگذرد	ما را ز غم تا سجده آه از زبانه گذرد
بس سر که کرد چرخ زده بس سر که گذرد	هر جا که آن آرام جان بگرد بگذرد
از جفا سر و دستان در دستان خند کرد	رو در لطف لبان ز سر و لب بگذرد
را اند عشق او که بگذرد از سر کشته را	در این عهد از سر از سر ز غش عذر بگذرد



فز که هر که زان دلبر شریک کتاب نهد و کس که زین صواب	
کیت در این شهر ای برج نماید مایه ریت چه نهد و چه نسم	آنکه باشد چه نهد و چه نسم س که کیت چه باشد و چه نسم
دشتی و از سر زلف عشق تو از من خون قباب بکون تو بسند	مردم و از سر زلف عشق تو از من که بخوامی چنین بیان قباب
روز و صاف زلف بهر روزم چشم تو ز کت دست در آرد زان	زانکه جاشد زبان ما و زواج از پلای قلم نهد و تیغ حلاوت
بس بجهان فتنم که چه زار مع سرام در این جهان نصیر	
غم زلفم ببار و کرم تغیر زلف معنی و شیرین از نهد ای که حین	لادن از کلمه ببار و کرم تغیر زلف کرم تغیر روی و زلف تغیر زلف

دلی

که کرب زنی و که چو کان کنی گاهی کند دوش دیدم صفت زلفش خواب	
از پلای شجر دل مردم کنی تغیر زلف بستم بر پند زخم و غم زلف زلف	سبکشی در او میوشی سیه در زلفش ای شمعان در ده لوح غم زلف زلف
دله شیر محبوبه	
و بد کس زان خند زلفش شد بر نفات و قصه چاه	خند و شد در کرب زلفش دل ما و چه زلف زلفش
کعبه عشق را بجزو ای زان کس رسید زلفش	که خطرات در پلای زلفش بجزو زلف زلفش
که قصه ملک فرای کاش روز و شب ظاهر پریشانی	کند مدعی بشما زلفش در دم از طره پریشانی
هر که از کرم زلفی باریست بنده از روی صفت زلفش	دله عید عید



بر سنی را که دل فدا بجا و دقتش	بجز ایگاش رسد گشتی از پیرش
مرده را جان بن آید چه در آید سخن	ایکده معجزه بی سبب سنش
شده شریکش زنده که خطره دهد	چشمه آب حیات تو که ز دانش
کنده رحم ز دری دلم سپیداری	بجز اکی در خلد دل ز دانش
دلم	از که غمزه دور از رخ کیمین بر
	رفته جبر از دل و بوش از سر و پیشانی
نتی از چه سبب ای ایگاش نه	گفته از خانه مردم نبود خانه
کبرم ابدل که گفت نه دلش ز کوشش	چشمه که گفت کوشش فیه
چشمه آب حیات از بوی پس از چه	بن مرده و در جان رسد خانه
گشته سواد خفت سر زده و ز	شده و بختی زلف دل بردانه
زاده صومعه از یکده نایب مز	که بکوشش و به نایبستانه
که ببرد از نایبانی مسکو هم	کنج پیدا شده و برنج بپزدا

بیش در قله پاید گشتن مار و راه	قصیده حضرت
ز که از یاده نهی گشت چه بایده	حکیم قالی
ای ترک سببه چشم سر لایه جان	شده نه همین جان بنی جان جهان
بایده از این پیش از آنکه در آید	آن چیز که هست از پیر بهتر تو همان
از تو تو نه دهم مردم بحقیقت	کا شوب شمر شود دل داف جان
سروی نه کجای نه کسی نه مکی نه	انقدر که کوله که نه ام که بچه مان
از یکده دل و جان بس زلف تو گشت	زلف تو دیگر از به و جنبه زک ان
که غایبی از فرجه کجاست کیم از تو	تو مرد یک چشمی از از روی نهان
یاد آید از تو که گفتم تو دماغ	بشش بر کلاه کفش عیدت نه
گفتی که من دماغ که ایم که تر	گفتم تو بهی را که تو این ز خرا
گفتی چه چشمش آید از این سر و ستاره	گفتم ز تو فرخ خوشترم آید که در خانه
پرسی می از تو که کله سخی که است	جان تو کله سرخ قصور شود ان



هر جا که ناله زنگ کلسنج شود سکین و لم از یاد تو غم نباشد	این است که هرگز تو کلسنج ندانی کاش این همه سحر از دهان زبانت
دانی که چو ادرت سبکتر می هست راز روی که چون تخت خرد از چو چنان	ایضا
دست در حلقه گنجه طره پر چین دارم اینکه چین که تو بر چهره من می بینی زاده ام گفت تو نیز شرم کنم و ده مجاز چو می ده که ترا غصه هم زده جان چو کبارت و بدش چو نامر که نه خفت خار هر که دکن و دیوانه و اجاس کشم کاف و کبر و بهیچم هر دهنند ز جوش چو می بر لبم هسته سحر که میگفت	بچه اند آهسته بآهسته شین دارم با کار می است که آن طره پر چین دارم می حرامم بود از من خبر از دین دارم که من اندر دل خودم جهان بین دارم من زخم بهترم از من سفاکین دارم چشم به هر که گویند که چه میکنم دارم آخر ای قوم به پسند چه آیین دارم تر محمد غصه که منم دل خوین دارم

نکته

نکته بر زلف درخشان نغمه ام شکر اسبند و کاکبستر دین دارم	عین الله
اتفاق سبزه از آتش ز کس جدا چون کب مستم که دود از پله آید ز کی است دل از لاک در هر سوز دارد بچه سپین بیان بچه محال است کود هر فرشان همه دهند که دارد خواهی که دهی بر لب یار و جام از دست جفا بوی و جان دلدن دارم چون حلقه دلم شدنی از شکو دارم در حلقه ز نامم و زلف حلقه بردم در چشمم زخم عکس رخ در حلقه دارم	چون زلف مشکیت جدا گشته ز آید دل از پله دلدن در رویت ز هر سو فرمانی دل سیدم و دل زلف آید تا ز برادر خود ز در ب زده با کوشش سبزه ز خود بخشیده ز آغازیت که لب کشت دل جو است مرا برت و این عیال این خو تا چنگ زدم و زخم آن حلقه کبستر چون رشته که در حلقه حلقه است زده تا کوزه که از چشمه دلا لاله خود دود



بر خوش می چشم چون بار کزیده	زان موی که می چید چون در بر سر زده
رای تو مرا در سخن آید و که نه	پای آینه طوطی نشینم سخن کو
خشم تو رضا را نکند زخم تو خشم	رایج تو شفا زهر تو مرده و تو دارد
کبوتری تو را است خطش مژده از غم	پیا تو خنجر موم و پیر تو چون موم
در کوی تو روی جانم اگر چه	بر کزین بزم و بزم کای ازین کوی
در زلف تو رخ تو رخسار تو نیست	نیمش بقرب در دینی به نازده
در قامت زبانی تو زلفین تو کمال	از ناز نه نه شده او یک هر چند
نه مجرده از دزم نه غمبیر تو دزم	کز زلف تو از دزم مشکین شده
زلف تو بر و سجده رخ تو کوه	خورشید پرستی بر دستان پرستو
یک نقطه بر دلم تو بر لب یک عطر	گردی بسکی نقطه نشان سی و هر نو
بسی زلف تو بود مشک مجسم	با آنکه بعد ازین مجسم نشود
در باغ شمع از قد تو رخ تو کبر	زلفت که بر سر روزند خاشه کو

زلف بصفت مهربان و بکینه	ش می است که صبح زدن زده پنهان
شیرین زلف تو کز آن لب شیرین	یکو بنود وصف کز آن رخ مشکین
مژگان تو باد است کند آنچه دشمن	در دزم کند خنجر شعله آید

**دله ایض**

ای بجه غمت تب نعل خواب زده	چونند دل مجده یکپ در بریده
بر کشتن پیکنی دست کش ده	از کینه پاسبی پای کشیده
با آید کجاست اگر زلف تو آید	کسره کزان آهوی چشم کشیده
از دیده پاک نظر خسته بر خند	از دیده به نظر پاک دیده
در جگر تو شکم زلف تو به است	چون زلف بینی که سبه جامه دیده
دارم عجب از تو زلف تو که یکبارش	از زلف که شسته است و زلف کشیده
خویش که زاننده است زرم نیست	تا تو از عین کس بر نکت مریده
خلف تو دل فتن جهان بجه و یک	در حلقه شمع زلف تو از خنجر دیده



هستم تو غالت خط سبز لغزت	ختم منک غالت در سبز جوده
روید بهر سال ز غن سبز و رویت	اکون که غن کشنده از سبز وید
زلف تو ز بس بعد دل پر و جوت	چون خوی جوت سر کشد خیر جوت
که غن سر شکم تو ز غن جوت	که غن ز غن کشد سر مردم دید
زلف منکست که مردم با جیدی	زلف تو چه جولا به برادر غنید
که مردم چشم شده خن جوت	کش لاله در پای و صد غنید
جان غن غن تو قاتل پدل	از بس که غن ز غن غنید
حسن ز غن را که پکن جوت	دور ای جوت یک پکن غنید

**در غن**

ای طره جان فرامی جوت	بجای و بجوت تو و فرامی جوت
تو اقی بجای و جوت	خیر اقی هر کوفه از غن جوت
بر سر غن را و جوت	تو را می و جوت شده بر سر جوت

بدر

از یک و درازی تو از غن تو	از یک و درازی تو از غن تو
تو که میزانی در غن ره	تو که میزانی در غن ره
غنید چه سرطانی و دیدار غن	غنید چه سرطانی و دیدار غن
روی ب سیمین و غن از تو غنید	روی ب سیمین و غن از تو غنید
که غن و سبتان غن ز غن	که غن و سبتان غن ز غن
تو چون دل غن و اندر تو غن	تو چون دل غن و اندر تو غن
نه مار و نه طوطی و نه شیطانی	نه مار و نه طوطی و نه شیطانی
بیل نه چرخید بر گل شده غن	بیل نه چرخید بر گل شده غن
عیسی نه و چون عیسی ساید غن	عیسی نه و چون عیسی ساید غن
چیز نه و بر گردن جوت نه غن	چیز نه و بر گردن جوت نه غن
بوسف نه و پرنه و لکینه غن	بوسف نه و پرنه و لکینه غن
از یک نه و غن نه و لی غن	از یک نه و غن نه و لی غن

از یک و درازی تو از غن تو	از یک و درازی تو از غن تو
تو که میزانی در غن ره	تو که میزانی در غن ره
غنید چه سرطانی و دیدار غن	غنید چه سرطانی و دیدار غن
روی ب سیمین و غن از تو غنید	روی ب سیمین و غن از تو غنید
که غن و سبتان غن ز غن	که غن و سبتان غن ز غن
تو چون دل غن و اندر تو غن	تو چون دل غن و اندر تو غن
نه مار و نه طوطی و نه شیطانی	نه مار و نه طوطی و نه شیطانی
بیل نه چرخید بر گل شده غن	بیل نه چرخید بر گل شده غن
عیسی نه و چون عیسی ساید غن	عیسی نه و چون عیسی ساید غن
چیز نه و بر گردن جوت نه غن	چیز نه و بر گردن جوت نه غن
بوسف نه و پرنه و لکینه غن	بوسف نه و پرنه و لکینه غن
از یک نه و غن نه و لی غن	از یک نه و غن نه و لی غن



طوطی نه دلی سدم آینه چه طوطی	نشان نه دلی فزون کنجه خورشید
مجنون نه لغمان نه دایم زجه رویه	اشقه چه مجنون و سبیه چه رویه
سده نه دایم ترا کونه است	زند ان نه و سبای تر خط است
غریبان سبیه پیش سکر نه بیم	غیر از که پرسته سیه پیشی و خیر
بخت طغیان بر طبع چه انصاف	در کسوت کوفتی و ممد و چه ابد
قرنی است که نروده نه شد و کوش	عزبت که اشقه نه شد و پریش
خلفی از فرم من نذر دل نرود از یاد	باز نرکت کیران جهان در جهان

دلبر

اگر از خردن و لغت کنی	بس سبیت که می غم و دلشیر
خرد در لب طوطی اگر شربت چه	طوطی نه دلی فزون کنجه خورشید
چرخ کریم سپهر است چه	اشقه چه مجنون و سبیه چه رویه
دیده نه تر گفت زهی سر و بند	زند ان نه و سبای تر خط است

بهرت که سر نه به تو بایین سوده	سر و پا بوخته را کی موسس لیت
این مرا بس که ز خاص صفتی لاله غبار	شب در زرد و سیه کلمه زرد و سیه
هر کجا هست او ناکه در می شست	هر کجا طغیان او ناکه در می سریش
بهر شمش و شش تیر و دل سپار است	دشمن ز شمش سبک و دل سبک است
حاصل عمر کز این بهین بس که مرا	مدح و در ای جهان نذر عیان است
حضور را داد او السیف که در کوشش	بصفت چون نفس به صبا سبک است
شاه کرده ملا کوهان کا نه صفت	شاه چشم عدد و خطش ز زمین است

دلبر

خلفی را قصه حسن پری از یاد ده	هر کجا ز کوی از انوش پر یاد ده
هر شکایت که مرا از تو بود در دل	چون کیم به اوصاف مه ز یاد ده
هر کجا کز رخ و بالای تو کوبن سخن	ظلم نه که حدیث در کمالش یاد ده
دقت این که بسنده خرج مرا	دختم نه که کوی تو فر یاد ده



از طرب عی و عارف سر در پیش	هر کجا که از آن حسن خدا دارد
چون شود و جگر زینش از جگر کوبد	دقی از خطه که آن سوی بغداد
آن نه بالات بلات است که از پیش	دل و دین و سر و سال همه بر باد
باز آن چینی خاصه در درخت	ستم است از خنجر در کوس کرد

در

تا به فریاد ز فریادی آتش	صبر و قرار از دل فریادی آتش
چای معنی است ز کندان یار و رف	دردی چو خنجر بر سستی آتش
در عقده و بند شد و خنجر آتش	یاری آتش است در آغوش آتش
پیدا است قطره قطره خنجر آتش	چون و دینهای آتش ز کندان آتش
از عشق آن دمان که کعبه بر آتش	سکین و لم ز بیم بهر آتش
تا آتش است خنجر که کاندان نظم	چون نزلت از آتش آتش
و از ای تاج تخت جهانان آتش	کش که چو پستی و عمان در آتش

از

ای زلف دشت نه دایم خوشی	از آن روز خوشی که معنی در آتش
از آنکه است کوا دایم خوشی	باز آنکه است کوا دایم خوشی
بد خوی سرکش ز ابرند سر زخم	ز آنکه است کوا دایم خوشی
سر برده بجای لب ماه منگ	ز آنکه است کوا دایم خوشی
کرمی نخورده ز لب ماه منگ	ز آنکه است کوا دایم خوشی
بها چشم بر در آید از آتش	ز آنکه است کوا دایم خوشی
بند و بند چشم که بچند آتش	ز آنکه است کوا دایم خوشی
ز آن که است کوا دایم خوشی	ز آنکه است کوا دایم خوشی
ایان و غیره و زلف و صبر و خنجر	ز آنکه است کوا دایم خوشی
دیوانه و غدر و این پس که در آتش	ز آنکه است کوا دایم خوشی
همچون محک سبای ساله بچند	ز آنکه است کوا دایم خوشی
کاهی کون بجا ز کندان آتش	ز آنکه است کوا دایم خوشی



بستر نامه در می در باین راقب  
مانا غلام خسرو خورشید بالشی

ما علم خسر و خورشید بالشی

ش. جهان اہل کفر خاقان شہزاد

سلطان محمد جهان خان شرفی

امی عدد و لفظ کو قائم جی  
کر کج بحث ایہ شیخ علی

کرمجیٹ ایہ شجر علی

شجر آدم در پی و دیو دام و در  
خبر بکنی که بصف خاتم جمی

خبر سبک بنی کریمت خاتم جمی

مردف و نایب چغفی نوری

سجود و نایب و احکام عظمی

مریم نه دله دستخونهای روح بخش  
استن هر از سیحها چه سر می

استن در اسیجا چه در می

در جنبه باسج این جنبه بس ترا  
کو روح بخش بود و روح بخش

لورج جس لورج و لورج جس

سببم نه در حرارت جریب جریب  
سرا عدم مکه حبه بر سن سببی

بر اقامه مکه انبیا بر آن است

در آید در لکرم حل معجم  
در آید در لکرم حل معجم

خبر بدعت است از این سخن محکم

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم  
موسى عليه السلام  
موسى عليه السلام  
موسى عليه السلام

حاجہ شہناز بیگم

پس از این که در شهر جاده

24

نخلی درخت و اما چون نخل و نخل  
زلبه اکبرین درخت را صتمتی

زایده اکبرین در طب را صحتی

چون کوشی دسینه مرزان تبت  
که کوشیخت است و تو اندر حبسینی

که در بخت است و تو اندر حبس هستی

شیرین تر از نوت است و اندر جهان کز  
اکفب ز فرج صید و سخطی

کعبه رفیع مدح حیدر مغلطی

شاهی که ابرو دشمنان کند

استان  
ک

کاری که از زبان ایشان است

نہ ہرمان

ای ای ابروی کف زنه که حالت می  
خوب فانت مراد چه نوعا و حسنی

[illegible]

باسم سیده که کرد قاسم عدد  
باز خواهد بود که از قاسم عدد

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين

سفر و مدد و کرب و بخت و  
کرم و کرم و کرم و کرم

کرمی

ادمنه کاهن کا کلان که زرکین

در غوغا هر زمان که در علم ترسانی

ای باب اگر روضه نعلی و کافیه

روزنامه، حکومتی، کتب مطبوعه

ی زلف اگر چه جہان نازش است  
تا کی بغیر خدمت ادولت رسی

تا کی مفید خدمت ادجون برسنی



نگفت کاش رخ باریت شود	تا تو همی بجنبش چون باد برفی
کز خود نرسید که بکس فایانست	بر روی چه عجب کون چرا آری شی
با آنکه مکت دل بجو روز و شب	چون شد که روز و شب دل را در کس
بالای سر و در کج کند در آستان	اری کج و سر در آن آستان کنی
خاتم ترا از رشته شمع حش طب	آچون سیاه چادر بر چیده دانی
از خط بر قصه غدرش کنی ولی	عقوبت سیاه که آید بر دوشی
ای صف کشیده در کان خلام رنج	تا تو در چشم کیمت سوزنی
ای ترک خلق ای تب جبین ای لک دردم	که روز در خانه سحر با مستی
ز آنهر بری طبع کز در آبی پری	چند نیز هر بخت دلی بچو آستی
ایک پیش روی تو شکم و خورشم	صبح است ز آید بچکد از ابر بهی
تا جا که خدیو جان بکون و مهر	چون دل عزیز در بر دجهر روح دوشی
خیشید شب هر کورت کو که ز	هوشنگ بر شش منک ذی بزر خور

شامی که بر سر است ز لاک خورش	تشریف کبریا ز لاله در پیش
کیهان و بر که در آه نقشی ز خورش	کودن و هر چه در او حرفی ز خورش
افق و بخت پر و غصه و ز خورش	خورشید و ماه غلام سپهر ز خورش
شام با خنجر بر می مجتدش	صبح از ل طبعه روی منورش
شب چهره سیاه بلال نورش	مرغ و چمن براق لقا درش
سوی و ده فلک ز محیط عیش	فرجی بود ملک ز نسا به فقرش
قبحی بود مجتهد ز خنده قاشش	روحی بود مصور و پند پیکرش
کودن مجتهد است بر ثبات منورش	کسب آن مجتهد است قطاع کورش
در زرف بجز قدرت قدرش نیست	که خاک با دیان بجز خورش
که در می سیمان تنجر و بود	اگرست صد هزار سیمان تنورش
از که در ملک سیمان نورش	از که در سراج ولایت نورش
با کچن بخت جبرید خورش	با یک ملک شرف من یک جا کورش



برخاک هر چه مردم خبی از کیش	برنج هر چه بخت کبی زویش
هر نیزه پا در روی اورش	بهر محیط آیه از جوی جوش
طوفانی است حکم او که در جوی جوش	طانی است قدر او که در شمشیر
بر انداخت از دزد خلق متویش	کو تا سپهر از چه زب جلاش
شام سپاه جت روی جوش	صبح سپه بخت روی جوش
پرونده ز فاقم کردن خورش	شده روزه بدر که سلطان بخش
منجی ز غلبه که فرخنده خورش	خشی و غنق کردن با لیس جوش
در چهار جوی جت روی جوش	هر مشت باغ رضوان می جوش
نفرین کنم بجای عیان که زورش	که چو سلاهی او به شمشیر
بر خنجر و در و دگر زورش	در با هر ای او شمشیر

در

از چه ترا نم در دو طالع سورت	از چه تو بم سپاس از دجوت
------------------------------	--------------------------

از چه

از چه تا لم بهر چه در زمی ابد	از چه تا زم بهر چه در فلک ابد
که شرف عدت بهر سوره	کیش در کند است در ای طوط
طعن زنده قدرم از کلاه بوشه	سحر کند صبرم از جلال کوه
خادم قصر مرا دینه خنده	چو کلاه بر آفرینه قارون
سته ام آینه از روی مخزن	در کیم اکنه از لاله مخزن
جاده خدام در کسم همه دبا	گرفت مکان شده ام در اکرن
نزدی کن نشان لباس در آرد	فاسم سحابان لباس بکار
سینه صبر ز رنگ جابم خراج	دیده دگر ز شرم قدرم جوج
انچه جلال بجای فرجه خفسر	انچه سعادت بخت فرجه خفسر
که زبش ده جره سازم کلشن	که زبش باده چهره آرام کلشن
عیش مبارک اماره حبیب	رخسار بختون غم و اندوه
از چه تا شد چنین که بهت خشم	سایه کمر شهبر های یار



دست افشاد که رنگ طرز	بک طرز که در رنگ طرز
قد روی در بس عظم کج جانیک	کو با یوسف سبحی آمد و سبحی
قارص مدبران زمین کدام	در نظر همتش سراچه مسکون
شرش کا زرم هر چه بود که شورش	انفکس کا ثوب هر چه که گشت
بسط چهره چش بد معنی	در سینه عقد هر چه که بر مضمون
سخت کا فن یک خطاب خوش	عمره جنت میگفتاب زکات
ملک ملک از بهار جاده تو خرم	فلک فلک از تار جود و خوش
چون بری در بهر دفعه دست بخت	چون نمی در بهر کپی پی از خوش
سبحون که در نفس شیخ تو صحر	صحر ایامه ز خون چشم و سحر
چرخ یا بدتر اهل بهر رنگ	در بخوبی ز شرف با فرات
با و بسند کسی بچید بچیر	آب کبیر کسی ز فقه و بهاد
حسب ز قدرت چه جان تیره اهر	شام ز قدرت چه دای روشن اهر

از بهر

کند دوسه دید بان پیش چشم	چش تو هر شب نوبی بچشم
نی بجز در کان شی بهر تو سکن	نی بجز در بزم دلی بهر تو سکن
رشته از تبه نزال تو در یا	نظره از نسلم عطای تو در یا
کره سعادت بود بخت تو شش	در نه جلالت بود بخت تو شش
از چه بهار است که بخت تو قدم	از چه همیشه است که بخت تو قدم
داد که داد و در انهم که بهر دست	داد دل خود که شرم از ملک دست
در شرب زبانی است هر دو خمریک	در رک فرج جاری است جو تو خمریک
روزی اگر صد هزار بار کنم شکر	باز بگوشت ز شکر فراداد
در بر فرج چو بوی وفا می تو خمر	در دل فرج چو جان رضای تو خمر
هر سر سو که شود هر روز با هم	ش که یک گفت چو که نه شو چو
بر که در شربت زنده دوم	از که کم آید چه خمر شای تو خمر
تا که که بهر رشت ملک غنود	تا که کون رشت ملک غنود



کشت از قید کید حادثه این	ملکت از طیش حشمت حاکم
شور و نه در پستان معانی	چرخ قدح جان بیاض مدح و نعت
عزت چون روی در آفتاب	باد آفتاب در کردش کرد
و لکن در شش جان در دل چرخ	کس مثل به بغیر از چرخ

شبا بکام که برونه اش	فلک خمر چه فرستد مجتهد
در آمد در دم کز نکت فرخنده	کاش بر زلاله خورشیدش بر شمر
در غیش و لیس زوی سبیل	در لاسش نهان بخت چهر
ز کوه حیفه در چشانش افی	ز کوه سسته در تراکش خمر
در دم کشتنم یافتنم	عقب در پیش از جبهه سیم
چه کفتم کفتم ای خورشید بشت	چه کفتم کفتم ای شمشاد کشر
حق بر قد چرخ شد روی	بت بر رخ خود در دس کوز

هر یک شمشادش ضمیمه است	غلام سر و زردت صندل
چرا بر ماه ربی عقد بدین	چرا بر سیم یاری کنج کوه
چه خلایق کان را بنودستم	چه جلاله کان را بنودستم
کشت سیم از ناخاکش در سیم	کشت زرد زرد با چهره سیم
چه این کفتم خوش است بر نعت	که از بحر آن سفین از باد کوز
کشت اکونه زار کیوان را	که کفشی بر رکن جان کوفشته
چنان بر باد و در آن ترفند	که گیتی در شمشاد سطر
کفشی ای نصیب عشق با بخت	که صحبت بخت جز و با نرزار
فضاحت در اهل بر می بار	فاخت را به خانه بکشر
فضاحت در خور پند است بسیم	فاخت لایق و عظمت سیم
بزرگ عشق کوه عتوه نمودش	که عشق می نشاید جز و از کوه
نه جزو کوه کرب در بر م	نه جزو کوه کرب در بر م



بنیم این شکرت از خجسته سبب	عظیم این بخت از قطب شکر
نیز از خوان نفس عار که کن	نیز از کج گفت قسطنی بر
بگفتم خوان نفس خود که است	بگفت جود سلطان مظفر
بگو دمی ملک را ملک بستان	پارخی بر کجی سپهر
محمد شاه غازی که هر اش	بگوید خلف در زده ان مادر
شست ای که در ز آتش خداوند	نهان کرد آتش را در هر
چه دپایش شیش چه خفتان	چه خوار پیش مسش چه مغف
ز آتش جود در بنف	جودش جود در دنیا بر
بمس کج وجود اور آتش	بمس ملک شود اور آتش
ز کاخش بقعه هر مغت که است	ز فلکش رفته هر مغت کور
تعالی متش در ذکر هر است	تقدس خشتش از فکر بر
در قبش جهان کاخی شد	بچه کانش فلک که در دور

جهان به چهر او ملک است چشم	روان به چهر او ملک است در
که اندر صدق بر قصد از شوق	که شمشیر به بند روزی بر
بلکه نام غمش که کف در	خواص به بان خیزد در
بنامیزد مسند باد پایش	که با او ملک است به کبر
ز کردش هر که دشتی محذب	ز غمش هر که کوی مغف
عنان بین بر سرش نامی گوید	نشان به دور استن بجنبه
تر و با کشت باد مخفف	محقرایش کوه تر و
چه خرد در آن پستی عجب	که که این بر آن است لطمه
چه خوی ریزد از اندامش که	ز چرخ هفتین می بار و
وید که نامی در پای ز خار	نهاده شد بر کمان صرصر
نهاده ای شکرت در آب آتش	اهل ای دجفت همند
فنا تیرد لذت بنی عسم	فنا تیغ خیزد بر آب



بکشت خانه رود پاخان فقور	بفصرت ره نشینی رای و قیصر
برهنم که کان ز آب جوت	ز آگرمی کرد و نا بخشه
صبا در دین خوش تو غم	فا در قضا تیغ تو غم
تو را که گزینت کرده مجت	تو را که سعدت آید مقهور
شفت با چشم خوف غم	که بر خفته چون از می در غم
در پیشات تا با فرم بستند	بدان آیین که با در آسند
همی گویند کی بپزد به عهد	همی گویند کی مسکین مظهر
نه آخر راه را از لطف ایزد	دیش عضوا و مورد یکم
چرا گوش و زبان خروشتن را	مقدم در از می و ما را از خ
زبان بشود اخلاق خسرو	چه گوشت بشود اوصاف داور
زبان از گفتن و گوش از شنیدن	بود و موداره ز نفیض سبسته
نه آخر راه را از فرم بختیم	ز شوق روی شاه مکن بود

چه باشد جرم با جفاف بگذار	خباثت باز که ز انصاف بگذر
ز ایشان جواب ایده فرم بگویم	که حکمی کند شاه غلغله
پری را تا بگوشت ز آتش	عرض را تا بود الفت بجز
عده دیت را خنک با در زایلین	صلبت را سحر روید ز بسته
در	
الحمد که از مروت ایزد داور	ز دیکه برادر یک جلد خسرو داور
الما سر نشان شد از راه سپضا	یا قوت نشان شد خیم از لاله
در دانه کله چنگ زده جگر بجای	ز آگونی که در دیش بدان تو آگ
در لاله و کله خنک خراشان شده چنگ	در آتش زهر بر هم بر آگ
ز کس کله کله خبری شده خبره	ز آگونی که با رنگت میر ز خمر
لا اله الا الله چه چاره نمودار	در خنده چاره نهان ناله اذ
کله کشته نهان در غف ز خنک	خبرش در دیش بود بر چادر



نه بوی گل و رنگ من و کعبه	مجلس همه پرغایم و دست و عنبر
دشمن که در قفس در بدر که خاک	خمش خج کل از غم و غم و خاک
از رخ گل و لاله و نسیم و شقایق	چون روز بخت غمت منور
بر که می لاله چرا و در زینک	را گونه که از رنگ چند شعله آذر
از لاله چرخ سپری معدن مرج	در داله و فرنگه زرخون که هر
ضار از بنو کرم تخم خینی ملیر	در کوش گل سرخ و ابله چو ابر
از آب و در غم گل و لاله پدید	را گونه که عکس می کلک است غر
دل که به بهار ان شده و غم عجیب	کو نیز هم آفرینش شکر سبز
نهر حریف است بر اندام شقایق	پاینده دمی نه رنگ پاک و بجز
در ای جوخت خورشید و دل	که صورت او آب شود زهره آذر
کودی که از بهشت ملک بطق	بر جی و خواب کرمش چرخ مدور
شیر و زلفش نه اگر سرور فایز	خبر و زنده از نورش کنه قحط

ای که بر تو دایه عقد نظم	ای دولت تو شمع شمع همیبر
که ز لاله از غم تو بر بیکر الوند	که سلسله از غم تو بر کون مصر
که لاله تو گشته که واحد آگه	افتنی که هیر خوش تنخ بیکر
کودی که زلفین تو خیزد که مشت	در چشم خود با در جهان است برابر
چون آتش بری شده از کوکب	فراک تو آتش از زینک و در
نگ است فراهای جهان بر نوحه ی	کت بر شایب کج و بر نوحه
سرخ که بسته افت ملک ارش	گنجش نه به لاله حضور کبوتر
صفت ز جوی خیزد آفت که پناه	است از فرخ جود و با گونه صفر
فرش تو که چشمه شمع است که دیده	تاری که شود جاری از چشمه کور
پاس تو که داشته نارس خلاق	چندان که اگر بر کنی در به کشور
یکف با اذر که سیلا و مرید	در شرم بر رانگنه فرق ز در
نیزان غصه شعله گشته در دل شمع	از صا رم بولا و تو ای شاه و لاد



خازنه است دل خضم تو تیغ تو سید	از خازنه و دلا و ذوق است شو کوز
در با شو از نفح هم تر خنک	که حش او بلب فبا پاشو تر
ش با لک و ادراک اکن ستان	ای بر لکن از ملک انوش مطهر
امروز به بخت تو بگو باش قسیر	امروز به بخت تو بگو باش کزور
امروز تو با جرح خلافت را جور	امروز تو با جور بابت را کور
امروز تو با کز خنک تیغ چست	دور دم بخسته لب از دام قهر
امروز تو با از غو شبور رخت	خوار دم خدارا شو خواب سیر
امروز تو به بخت می بافته دیش	امروز تو تیغ شوی بافته روبر
امروز تو با که همین کینه کردن	در بخت او قلم تو که به این مختار
خداست که تا یک کند خیر و جور	که بهست رخسار شیره دلسر
خداست که در دم بهر دم بخت	خدا و زن در دکنه کوشش کلن
خداست که سپهر تو در دست خازنم	از دیر و طنطنه دشت سبخر

خداست که کبشی شو شمس حرم	خداست که کیهان شو جبهه سحر
ایش از او بهی است ز بوی	کان موبت از هر جبهه دهر
با کفه هر دایه دیک گفتش او کتا	با کوشش زینر شود کام سطر
هری است جبهه که از بخت جور	کیهان کین بلب جبهه کینه در
صد ریت قدر قدر که به جبهه فیش	کرون بهبه در قیلات زنده بر
دک فیش صید کند جمله حب زار	چون چنگار است این که کند صید کوز
در بیکر اقیانم تر جایش محرم	در کالبه مکن تر جایش مقدر
رشد که به دفر کنی بر هر شان	با گونه که در هر می خضر سکن
نکر در کسم مدح تو شاکه بخت	بسته است همان به که شو قد کز
آله تو که در روز دغش خشت	کار می که از بعد کین باشد کافر
کسهم تو با پیش تو بفرست	از شوقی که با ریزد چرخ
ز از تو که یقین دانه کز قضا غایت	در خلد ترا می دم ایزد وادار



چشمه که درون شب آید	چشمه که درون شب آید
حکایت قدس با چهره‌ی زردار	بر آید ز دوره‌ی شان حکایت

و

بنارک اندازد پارس لرخته دیا	که می بیند چرخ آن دیار یک دیار
بزرگه که درون بوی زخمک	ندیده دیده چنانچه لرخته دیا
کسی ندیده در آفاق چمن سمر	بسیار عصری از عصری سمری
نسیم او همه دلکش در نسیم بهشت	هرای او در غم تر زده هرای بهار
ز لاله هر دو فرات کوی نیاد	ز بهر هر فرات که از لاله
هدیه‌ش زده بهر بهشت باغ بهشت	ز کوزه کوزه خاک ز کوزه کوزه
ز بسکه زنده‌ی زخیر دار مارون	ز بسکه فتنه گلب گلب ز کلب
فصلی دشت بر زوهرهای سستی	هرای که بر زوهرهای سستی
ز رنگ دایه‌ی او بهر در مارون	ز رنگ دایه‌ی او بهر در مارون

بر از طغنه و سوز آید که صبت بخ	بر از رخنه و چمن را بطبع عطر
ز هر که اندازی بیکر ز کرده کرده	ز هر که اندازی بیکر ز کرده کرده
چشمه و آتش در تاب لعل آن بهر	چشمه و آتش در تاب لعل آن بهر
ز رنگ فتنه هر که ز لعل شیرین	ز رنگ فتنه هر که ز لعل شیرین
ز هر چه غمت تصور کند در کفر موج	ز هر چه غمت تصور کند در کفر موج
بر صبا به کاش لعل هر که کان	بر صبا به کاش لعل هر که کان
ز می سبزه حصارش که ندیده خدا	ز می سبزه حصارش که ندیده خدا
بکرم سیر نجفات او یک به شمر	بکرم سیر نجفات او یک به شمر
ز هر نهال بر بندش شکار زنج	ز هر نهال بر بندش شکار زنج
نهال کوی ز آلوده بار زواریج	نهال کوی ز آلوده بار زواریج
کی بکشد چو خط استر اخو شید	کی بکشد چو خط استر اخو شید
جبل شمشیرش بهر بختی کوی	جبل شمشیرش بهر بختی کوی



سایه رخسار هر گوشه صاب نشاند	چو ماه مهرش بر سر هزاره عمار
بخشش برده شخص و محال گذر	بهر صفتش نبود مرد در اطریق گذر
هر مهرش چه ابرم گشته مسکن ابرار	مسجدش چو جم گشته قبله احوار
من برش چو فلک تر قافیه خیزد مکن	معدنش چو افق قفای لیل و نهار
ز بسکه عارف و عالم با کینه صحت	ز بسکه زکلی رومی درین نوزد و چار
منجانش بر پنج و سطرلاب	ز در تقاضای تقویم خزان شیار
مذبحه بخش حکیمش از کمال و وف	خبر دهنده ز رنج نهان هر چهار
محاسبانش ز آفاق ز اخیش خلق	شمار خشن و نهند تا بر در شمار
ز لحن مرثیه خولان او کذا الله	چو جسم عشق تبدیل ز جوری دلدار
هر از محاسن و در هر کی هزارادب	هر از مدرسه و در هر کی هزارادب
ز عرف و نحوه بدیع و معانی و ادب	بان و فقه و اصول و ریاضی و حساب
چو در خلق و تجوید و در سطرلاب	بخم و بیات و تفسیر و حکمت و آثار

کی لکات طبعی می کند تعظیم	کی ز نور آتشی می کند گداز
یکی نوشته بر کمال هندسی بران	یکی نوده ز قافیه فنی اهل
یکی سر ابد کائنات رای فیه س	یکی نگاه کایت کف بهیبت
بزرگوار اگر دم نکشای ز بیمش	ز بیم فارسی که ناله ز بند و چار
بجو و دین بسنده ز بهر بیان	کشت کشتان خود قسم مغرور بیان
کنون بعد رجای مکرده بر دوم	مر لیز فیه که دالو چشمان
قسم بخت و جاده ز کرمی جویم	ز بسکه کس کجای عیب صده رخسار
ولی ز هر که گزندی رسد بخاطر من	ز تیغ آه بر لرم خشم و جانش
بود بکام تو یارب و در وقت سپهر	گند بود در تپه هر چه در
بنارک الله ز فکر کبریا آینه	که جان حاصد ز کفایت او شود
حظی شورش خیمه بر خنجران کنگر	قدال نقش خنجر بر دهران بار
قوانی سخنش منت خنجر شاعر	که طبع را منت به قول ز کفار



و با عطای مهرت که اعیان او	ز جان من سرسبکین بر خیزد تبار
جهان چه جز چرخان که انجمن	لکه چشم ز آب تیش در بارگاه
همیشه فر که چهره و ترکش را	امشب غناب و خنجر قبه درین سار
در	
آمد برم سحر که آن ترک سستین	با طره سبزه زار زار کار سن
مویش فرزندش که دم غلبه	رویش ز بر سرش پیچیده چمن
رویا چگونه بر لبش ضعیف	رویا چگونه در آبک سترن
مای فرزند سرش ده در خنجر	سردی فرزندش بر لبهای من
ماهی چه ماهی منظره صومع	سردی چه سردی در خنجر من
در آب طره اش که که در بارگاه	در چمن کبریش که گل در پاشک
چشمه زار نشانی شکری عشق	بجمله در رخسار شکری سمن
چشمه زار مای رنگ که چشمش در سمن	سبکین برش موج زار کف زار سمن

کو چهره اش نظر کن در حقیقت	بقلم اگر ندیدی بنابر سمن
بنگر کلاه اش بر چهره لاله	کو صبر نه ندیدی بر لب سمن
بنگر فرزندش لعل زار کن	که ناله آن ندیدی بر رخ زار کن
هر سر چنان و نهی پریش ازها	هر سر و در آن دخی در کوشش زار کن
چون دیدش دیدم در در کشیدش	حش لجهن شدم که ناله در سمن
بنشستم زارش از مهر در کن	بر لب ناله کشید فرزند در کن
گفتم که ای دجوه تو مقصود در کار	گفتم که ای بغی تو محبوب در زار
گفتم خشم که حبل در جهان بکار	گفتم که حرف کجاست محض زار
گفتم که ای حدیث فرزند زار	منوخ کرده قصه شیرین زار
حبل در چرخه گلن کف زار	گفتم با چه حدیث کف زار
چشمه زار بیک ماه بزم بوعده	چشمه زار بیک ماه بزم بوعده
بستاید چمن که هر احواله حضرت	کلاه بومد حریف که اوصاف سمن



آبادن در محیط جلالت جهان محبت	شاهی خان بنیر در غنای خان بنیر
بهرانش طبعند نه بسته دمان پیش	بهرانش نخره نه بسته لب ازین
خوردن خورده یکو پیران خواهد	خفتن در غنای کوی پیران پختن
در خوی او شبی نیکه زوی خطب	در بوی او شبی نیکه زوی سخن
روزی رسد که پستی برون خفتش	نه چرخ را چرخ بغیر از باب زن
روزی رسد که پستی بوجت کاردار	از آتشش کلاه و ز پولاد پیر من
روزی رسد که پستی برون نیزه اش	به خواره را چو پیا پیش که گران
روزی رسد که پستی برایش نماند	دستی رسد که با بر پیرانش محبت
ای در نظر سپهری آنگه در نجوم	کس در صفت عالم آلوده از چون
روزی رسد که پستی بر جیشش	دستی شود که با بر چه پیش کن
از آن ترنج قومی رسد با سنگین	از آن سنگین کردی هم از بسجین
طبعش از بس که خبر داد که سخا	نطقش از بس که شکر بر داد که سخن

۵۴

چرخ نامزدی که در خبر دار است	چرخ وصف کنم کجی شکرت بخواهد
بهرشید از غنای کوی کار و چنگ	بر پیکر تنهن بر پیکر کن
بهرشید از سپهر که در هر دین	بیک ملک در امرت یک ملک سخن
بهرشید از حدف که در اندام کوه	بهرشید از شبه شود که در اندام
بهرشید از سپهر که در آید پیر	این پیر از کس به که در او شیر در کن
آخره بهر خبر که در حدف کن	در پهنه جسم که در کس اندام بر کن
آخره بهر خبر که در کاشش	در دمان افغان از خوش سخن
آخره بهر خبر که در بونیش	کرد در خشم که در ششم خشم بر کن
آخره این خبره شای که در کج	کایه خدا چنانکه زلا حول اهرن
کایه خدا نه دهری آستین	کایه خدا نه چرخ آتیه ازین
بشکری خرم به در غم مشنر	بهر کجی که آن همه در دهم سخن
در نینان و کایه کشید و شد	از دیر جات و سبیل از دلی کن



آنکه بر رخ در رخ و در جهان همه	با یکدیگر بهار بش از روی زین
خسرو شنبه در دشت و در بهر و در کشت	بست بیکت حجت از لعل کشت
از رخ و تیغ و خنجر و فراک و کز تیغ	اندام و ترک و نازک و بهر و در تیغ
بس ن که کوفت از چرخ و کوه و کشت	بس سر که کفت از چرخ و کوه و کشت
از بس که کشته بشته کلین شد بین	از بس که خسته بشته بزم شد بین
هر کس که بود بهارش نه خضم و دل	هر کس که بود بهارش نه خضم و دل
صمصام او بخشش از زین و زین	کمال او بخشش از زین و زین
شاهان و خضم و زین و زین	نخست و خضم و زین و زین
آری کند چه خضم از او و کشت نوال	نک آید بش از زین و کشت نوال
شاه با بش و زین که از کسب و زین	شاه با بش و زین که از کسب و زین
ایوب بر بش و مقام و بستان	یعقوب بر کجایش با لام و بستان
لتر آخر از بهجت از آب و چشمت	و لتر آخر از عی و زین از روی بستان

یوسف که کشتش از قهر و بسک	یونس که بودش در بطن و بسک
این شد غریب و بهر و زین و زین	این شد رسول قوم شد از زین و زین
پیر و شهنش از قهر و بسک	یکه شنه و نسبا و چه بزرگان که زین
ز این زین و بهر و کوه و زین	هر کینه و بهر و دکان و دکان
و آخر بکار بش و کشت و زین	سبحر کوه و دقش و غریب و زین
و این قهر و زین و زین و زین	اکون از زین و زین و زین و زین
بیک از کشت و زین و زین	بیک از کشت و زین و زین و زین
می بخ کرد و زین و زین و زین	یاد زین و زین و زین و زین
بد کشت و زین و زین و زین	آینه و زین و زین و زین و زین
نخست و زین و زین و زین و زین	ملک و زین و زین و زین و زین
تا نوبت و زین و زین و زین	سفر و زین و زین و زین و زین
خبر و زین و زین و زین و زین	و زین و زین و زین و زین و زین



روز می رسد که خشم تو سرافکنه زیر	چنان کنی که ناک در کوشش پس
شاید بکشد آفرین تو صد گنج کوهر است	باد و کشت نه لب بکشد از پاه سخن
بر این چگونگی که بکشد نه هر دود	خرا خروسی از تو سخنو هم در دشت
بیک بکشد که ز تویم زدی که بدل	ز انم هار و پستی مخزون و سخن
دلدم که برادر در پارس پارس	که اندر نرسد پارس و پارس در دشت
جان کویدم ایا او خلد از بوم مرد	در اندم ایا او کور از بوم مرد
پای او زیم چنان که پای سرخ کاه خلد	پای او بر چنان که پای بکشد جان بران
پای او در از خورشید خورشید خورشید	پای او در از خورشید کزید خورشید
پای او خشم که بر زدم بهیج کر	پای او زنج چاره نه دارم بهیج فن
کریم چو ابرو او در شام دور سحر	نالم چو رعد پای او در سرد در صحن
خروج رعد نهش دانه که خدایک	فران دهد که جش کشم جانب دهن
گر کویدم ملک که بجز این است برادر	کویدم بر نه بکشد نه از او در این

لا اله الا الله

۷۸

کویدم که پای را سپر پس بر چرخ	گر کویدم که بکشد نه از او چنان
طیبت رنبدگان بویک بیک حسن	اینجا نام طیب محض است اگر چه ش
حاجت بکشد نه هر بکشد از دهن	منت خدایر که مراد غلطی تو
در زیر دزد که هر نهفته و دشمن	منت خدایر که زبش چو عجب ب
نکر در حجت و در است نهی از غفر	قائیم ز کرم نهاده و قافیه
روزی برادرش مراد و مردون	اجرا خور از غلطش بر پرت خدای
فرخیز خشم که دم بر نام او سخن	چنانکه خشم آمد بر نام او سخا
بارش قزیر زبش خشم قزیر	تا در کاه محنت زاید که شاد

و لعل

ساعی در این راهی سردستان	ساعی را که در دهن رنستان
سردی وی را نظاره کن که بجز	همچون خسران کشت آتش نردان
شعله آتش جد انکشته ز آتش	طعنه زنده از تری بقطره باران

لا اله الا الله



خون بوق بجان فزوده که گناه	شاخ بزم رسته است از گشایان
آتش از فیر و کاکورده حسد	طعنه زنده بر پیک و خنجر سندان
منور لبخوان چنان فزوده که گناه	نقشه که در سنگ عماره بسجوان
که در برف زبر ابروی است	و بسپید است زبر رستم و سنان
رفته فلک با زمین بخشم که مردم	بر بدش از ترک با لود پیکان
رحم بخورشید آیدم که در لیم فضا	آید هر جا بود با شمع عریان
بسکه بهم در هوا از صورت سرا	با شمع بوز قطره قطره بدران
که نه رنج بر عدل داد و دوستی	کامده آردن می گنبد گردان
خلق خبیث است از خند از چه	بر چه روزنه آتش است گشتان
با دیک برز برای گرفتار گشت	میگشت از کن برادر گشت سپهران
دانه این جور اچ باشد چاره	دانه گشود در اچ باشد دران
داروی این دهر و آتش بخت	آتش سردی بزمی آتش سوزان

آتش سوزان

مور بباریک لب و پنهان	آتش سردی که در ذوق شمعش
هر درخت ن شوش کج بزدان	آتش سردی که کز بوش جیبی
خاکش که هر شویک آتش سوزان	آتش سردی که کز بوش جیبی
همچو عقیق من بگو سوزان	آتش سردی که کز بوش جیبی
نقشه که در دهان کمان خنجر	دانه که تا میان بدن آید
باد آتش از کوه راه دران	و چه خمش آید را بوز در لیم
نقش می و نقش و جام در خوشان	مجلسی خاص و بار که در مردم
چهره به شمع غلام طاعت نایان	شاد که نوح شک و چهار و دهان
روند و لود خشم و دانه کوی بختان	خوبه و همین در رخ روی و بیهوشی
دینا دنیا ملک زردی ملک سران	نم نم بزمی حسن پری سوز
بیت برف و حید و دستان	کایب کایب ساع و وجه و زخم
هسته کلک جان ز کس فشان	هسته کلک جان ز کس فشان



هر نفس از باد قاشش متاثر	روست چه سرد سی ز باد بهادران
کوی برنش چه کوی عیج مدور	لیکن که نه بخورده طعم چکان
او قح و شبته در دست کفایت	توفیر بستاند همچو سردخاان
فر ز سر خنده در لباس تصرف	سجده است اندر فر سر کربان
که ز تفر برسم زده زدوشی	کویش ای سادده روی که در کندان
در شاد فر که با ترشح جانت	جامه درو اس فر نشویر همان
داف خور استین خرقه کنم جمع	تا می آلوده ام کرد در دلمان
کاه در اجیره خیره نیم دو کیم	رو که تو بایز کنه تا به غفران
از زبانه تر دماغی خود و حجاب	در صفت زهر خنک فرشته حیران
کاه بجنب زنده ز بهر قسم است	کاین همه که زهر در پشه بستان
کاه بآیین دلب فر به بر گشت	دست که از بوی زلف پریشان
کاه بایا بر مجلس کو به	کاین سر خوراک راه دلا در بستان

کاه سراید که این معش سقید	شعبث است از طغیان که جهان
کاهی که به کزین عروس محبت	بارب بار بعضی رحمت بران
فر بطریق که من رسم تجارب	عذر که بر بصورت چه روی خوان
دل شد که بقطره خون در کوبه تا که	در جابر خیر در کنی ریش نشان
عظم که به دلا که نشیند ی	سرخ چه چند و بعضی در ثواب
که به بستان بخور بجان فسلان	کوبم تا فسلان که بشد و بهان
کوبم حش بخورم که حرام است	کوبم کلا چه نعت سز چو بهتان
که به چو در دلب حرم با ده	کوبم اینک حدیث و اینک قرآن
عاجت الاسر که به در بخوری می	میدست یکد و به زلب خندان
فر ز به بستان و خوش ز جسد	چنگ در فر را در فکرم کربان
دانکه از زول برسم بنا که	ز آب دمان ز کنم حال چنان
خرفه که به در کوی گفتند	هر نفس از روی خنده گشتن



کوبش ای طغرس ده رو که نرسد	کرده بی ش کر و سب نرسد ان
از چه کنی ریشخند انکه کدشته	بکشش در کوشش در پیش در پیش
مرشید سنی ای کفار سبیه موی	شرم در پیش سفید دانه بر دانه
ای بت کافر موی مشکین طره	کت بلا تبرکت و ابرو کبوتران
نیزم کبوتران شده بهت شکم کافور	از آن کید تیر و کر و شش کبوتران
فرز به کور با سپار و تو داری	از بر کوران کباب بر زرخوان
خندی بر فرزان ترس که کید	چشم عمر بر تو زانو از عصبان
که هر کیدانه دلم را شکنج	با چه کشی ز لعل آفرینان
که چه هوا شکسته بند ترسد	رو ز خرد و از بیم ریشش بفران
انچه نسیم بر سر مهرستی	غنچه ب باز دانه کمر خندان
فرز به خندان ز رخ و نه نه	بر کشم از حق و بر لب جان
در به نم دشت از طرب که فضا لا	بانگ بر او بر زندگان چسبکی مان

۸۸

اینکه زبانی ز رخ و نه خند	کنه حریفی است شمع جمع حریفان
در و شرا پا که نیم بکشت	کرده از زهرت فرشت مندان
هر چه بخوریم خرقه اش که پنی شرب	در شش سحر عده داده دوده که دکان
کوبه اگر این چنین بود که زکو لا	کش بخوریم خرقه نه به بهت رسان
یعنی شمع است و داده خوار فسخ	یعنی زده است و لا ابا لا حیران
از چه نشیند لعل مجلس و داند	با چه سنی شهید لطیفه دهند بان
با شش آه که لب نام است	صد نه شش است فخر حریفان
شاه شمع انکه شریزه در شک	نقشه و از بیم تره اش بهستان
شیر دانه لب لبان تو مغفر	بهر دانه به شمع بطور خوشان
بلی اما زهر داری خرطوم	شیری اما زده شده داری دندان

امروز بسلام به درخشش کاربش

بر کبر زهر درخشش که زهر بود در ش







خیزد یک قره سراجی با درید	هی نسیم خرم شراب شاهی با درید
شامانه خورده با درید سراجی در	طنبور از غزل و دوف و با درید
فانفس با درید آمد کند لکیم	همچون نفس با درید با درید
ز نسیم کبر راج که زلف در کلو	خیز خون خورده در کلو با درید
ز نسیم دست بخت عقد که خیز در او	زی رشت زلفه شو از جی با درید
ز نسیم جبری که از نعل سیم او	با نعل ضرر زده شو جی با درید
ز نسیم شری که در کلو کلو کرد	بر جی ز نسیم شری کند جی با درید
ز نسیم شیشه که طره طهارت	خیز زلف با درید شو طری با درید
ز نسیم شراب شیش و نعلان خیار	بر تر نعل گامی و در زری با درید
با شراب ری کند بر مراکت	یک زنده زده با درید ام از جی با درید
و از جام با درید در دوزخ با درید	بخت کشیده از دوزخ جی با درید
نفس ز نسیم شری که بخت	تا نیز شری بخت جرم و کی با درید

خیزد یک قره سراجی با درید	هی نسیم خرم شراب شاهی با درید
شامانه خورده با درید سراجی در	طنبور از غزل و دوف و با درید
فانفس با درید آمد کند لکیم	همچون نفس با درید با درید
ز نسیم کبر راج که زلف در کلو	خیز خون خورده در کلو با درید
ز نسیم دست بخت عقد که خیز در او	زی رشت زلفه شو از جی با درید
ز نسیم جبری که از نعل سیم او	با نعل ضرر زده شو جی با درید
ز نسیم شری که در کلو کلو کرد	بر جی ز نسیم شری کند جی با درید
ز نسیم شیشه که طره طهارت	خیز زلف با درید شو طری با درید
ز نسیم شراب شیش و نعلان خیار	بر تر نعل گامی و در زری با درید
با شراب ری کند بر مراکت	یک زنده زده با درید ام از جی با درید
و از جام با درید در دوزخ با درید	بخت کشیده از دوزخ جی با درید
نفس ز نسیم شری که بخت	تا نیز شری بخت جرم و کی با درید



<p>شای که در فلک ز پس میسید مفلک ساله دشت است سید</p>	<p>تصحیف کلام</p>
<p>ای فدا ای قلمم و قلم جان مل فزای تو چون تو یل و لبر دل در بدن ز دلت نمیشد راه و صواب تو راه بر آب بند کاینم جان قول بر کف کودل صبح داری ای یک دشمن از نور عشق و خدای تو آخ کار شوق دیدارم چشم بد در خفته دیدم هر طرف دیدم نشی کاش</p>	<p>ای فدا ای قلمم و قلم جان مل فزای تو چون تو یل و لبر دل در بدن ز دلت نمیشد راه و صواب تو راه بر آب بند کاینم جان قول بر کف کودل صبح داری ای یک دشمن از نور عشق و خدای تو آخ کار شوق دیدارم چشم بد در خفته دیدم هر طرف دیدم نشی کاش</p>

<p>بارب کرد بر منجی کانت همه شب زبانه زدن دکان شعشع و شمع و کلمه می برجا مطرب بدله کوی خوش کاش خدا شش را تمام بسته بکانت شدم اینجا بگوشه پنهان عاشقی سقراط و سر کرد انت کرچه خوانده باشد این مهانت رکبت در غایتش نور انت روح هم کفر از آن دهم انت زبان که شرح آن توان همه حتی الاید و انشانت</p>	<p>پری اینجا بش افزوی همه سیمین غدار و کلمه خبر چنگ و عود و یل و دلف و بط ساق و هر دی شکین سوری من و مغزاده من و دستور من و شرمه در شکانت هر بر سید کیمت این کفتم کلفت جانی رسیدش از جی ساقی اش پرت و انشانت چون کشیدم نه غفلت نه در سر ست افکارم و در آن مستی این سخن میشنیدم از غصه</p>
--	---



که کی هست هیچ شیز جز او **و صد ه لا اله الا هو**

از تو آید دست کس هم پیوندد	که به تیغ زنده زنده از دست
استی از آن بود زده صد جان	و از دمان تو نیم شکر خند
ای پر سپند کم ده از خشم	که نخواهد شد اس این ستر
من ره کوی عفت دامن	چکم کا دشت او ام بکند
پند لایان دهند خلق ایگاش	که ز عش تو میدهندم پسند
در کلیس بد لر ترس	کفتم ای دل به ام تو در بند
ایکه دارد دست ز نازت	هر سر موی فرخنده ابرو بند
ره بر حدت نیاشن تا که	سنگ تپش از یکی تاختند
نام حتی یکه نه چون شاید	که آب دامن در و ج حدس نهند
لب شیر ز کشد و با هم گفت	و از شکر خنده ریخت در لبش
که گویند و صد نه آگاه	هفت کافری با سپند

در آینه مش هر از کی

سه کرد و بر شمش از دورا  
در لایه کفش که از یک سو

**که کی هست هیچ شیز جز او**

دانش رستم کوی با ده خوش	دانش عش دل بچش و خوش
محفل نغمه دیدم در روشن	میر آن بزم بهر ده خوش
چاکران ایستاد صوف صوف	بده خود از آن نشسته در خوش
پیر در صدر رویش آن کردش	پاروخت و باره به خوش
سینه کی کینه و در لب صافی	باز کرد کفش که در لب خوش
مهر از غنایت از لایه	چشم حق بین و کوشش خوش
سخن این بآن منبش لایه	پاسخ آن باین که با ده خوش
کوشش و چکن چشم بر رخ	از روی هر کون در آغوش



دوب پیش رفتم و گفتم	کی تو را بر عقد حلقه بکش
عاشقم در دهنه و جبین	در دهنه بیکر و بر مان کوس
پرخندان کشت و باز گفتم	کی ز امل زلزله سر دوش
تو کی ما که از شرم	دختر ز رشتنه برقع پوش
گفتم شرح جانم آید ده	دانش فرزندش از جوش
دشمن فرختم از این دانش	و ای اگر بشم بوجهرش
گفت خندان که این پاله بکر	سندم گفت آن زیاده زوش
جو غم در کشیدم و گفتم	فادخ از رخ عقد ز رخ بر شمش
چون بهوش آمدم کی دیدم	باقی را بر خطوط و نقوش
ناکسان از صواع حکمت	این حدیثم رسیده باز گوش
که یک است هیچ شب جز او	
چند و لا اله الا الله	
چشم دول ز کز که جان پنی	هر چه با دیدنیت آن پنی

که بفر

کر بت چشم عشق رو آردی	همه آفاق گلستان پنی
بر همه است گنجین بر او	گردش در آسمان پنی
انچه پنی دل همان خواست	و انچه خواهد دل همان پنی
پی سر پاکه ای آن کور را	بای بر فرق فرقدان پنی
هم در آن پاره نه جمعی را	سر ز ملک جهان کران پنی
هم در آن سر بر نه قومی را	بر سر از عرش سپاهان پنی
گاه و جد و ساع هر یک را	به کون استیضات پنی
هم هر ذره که بشکافد	افتش در بیان پنی
هر چه دوری اگر معشوق دبی	کا فرم کجوی زبان پنی
جان که از ی اگر بخش عشق	عشق را کیمب ی جان پنی
از مضیق حیات در گذری	دست ملک لا مکان پنی
انچه نشنیده که شش ز شری	انچه نوبه چشم آن پنی



تا بجا نارسدنت که یکی	از جهان و جهان نپسی
با یکی عشق در زلزل و جان	تا بین یقین عبان نپسی
که یکی است در هیچ جزا	حسد لا آله الا هو
یار یار پرده ز در و دیوار	در بخت است یا اله الا صبار
شمع جوی و آفتاب غم	روز بس روشن و نور تاب
گر غفلت خود رهی نپسی	عمه عالم شوق الا زار
گویت بخت هم خصا طبعی	به این راه روشن جو لار
چشم بخت بکشدان سپن	جلوه آب صاف در کد و حار
آب هر گشت صد هزاران کن	لاله و گل کز او این گلزار
یا براه غم نه دل و عشق	به این راه تو نشسته بر دار
شو بختان ز عشق کار چنبد	که بود زده غم بس و ثوار
یار که بغد و الا صلا	یا رجوع بشی و الا لکار

صد دست نرسد از کوبنه	یا رسد از دیده بر دیده
تا بجا نرسد که می رسد	یا می او نام و پایه افکار
یا با پی نفسی کا کج	جبر نایب این خراش بار
این ره این زاد راه و لیر نش	هر در اهی اگر پایا و دپار
دورتر مرد راه چون و کرات	یا بسکود بخت سر سنجو دار
مانف از باب موف که کسی	ست خوتندشان و کاشیا
فقد است ن شفته هر در پی	که بایا کنند که اطلار
یا بری که بر زشتان و پنا	که همین است شرف هر لار
که یکی است در هیچ جزا	حسد لا آله الا هو
منه صبر در طهارت سیر	
بگو چه گذرم بود چون نسیم	فا و دره فرغ غمش هی ز نظر
از غمطراب سر کیمه هر طرف صم	چو آفتاب نمودار شد یکی چشم



بگوشه بنشینم چشم خون بالا	کمی ستون دست و دگر برانم
بپرده زانما در لایق قصه بجا کشم	که دختران را که دایه بود که مادر
نمانش کار و کیش و بانش غم	بنانش سجد شاد و زبانش اندر
روانش در پناه آج بگفتند	چنانکه قصه خنجر روی برسانم
چو مال گشت بکدم محبط خرم	چو ابرکت بکدم مغرب خرم
بصد خردشون وعده ندادم	که با دود و دهنه مرا زبور
ز شادی لب را بصبغ لغو دهم	کمی بهت مرا می دگر بستم
رسیده ال سحر چون کلاه و از پاد	در هفت ماه چو دست و دست دهم
در زلف کرده پربان بگره خنجر	گشاده زین در آستانه خنجر
بخانه بوشش قصه خنجر بستم	نیش بر لب و لب بستم
چو بکه و جسم بکشد از پاد	ز طرف چاکت که بان گشود که ز
چو گفت گفت که زبوره نود فقر	فدای را ز سر کوفه جگر

فسم بخون که با فرنگه کس کای	بجان مادر روح بنیاد و مگر پدر
برای لذت خود عرض فریب دهم	بغیش کیده ناموس کین قبیده
دگر چه پرسیدی کام دل در زانجا	ترا چه کار این خنجر نهم
جواب دادم کی کتاب کز خنجر	گرم تو بارشوی خود جوان شرم
مرا بکام رسان ای بهانه جوانی	نورخ زبانه کنی لغو و فرج کون
ز بسکه گدم زاری و لایق خنجر	فغان فریدل نرسد کار که اثر
بخت دگر ستون استوار بزم	بگشت روی فرخ آورده خنجر
چو لغات رنگ جو زین بر نشود	بسان خنجر نرسد در آیدم خنجر
پاسبان کجینه بود او شمول	بزم پر در کان کز او برآیدم زور
چو گرم آمد دشت گشت اندر استی	درست در کج خنجر او ز دشت
چو شمع کمره خنجر کرده است گشت	کمی لب خنجر بر زده کوی بر سر
بگو گفت که اسی در سیاه طشت	بناد گفت که اسی تره بخت بگوهر



شد از شامت تو روی کف پیکه	شد از نوحه تو خنجر این صغفه
چه جاره مرا دم پیش برادران غنچه	چه عذر که برم دقت زفاف باهر
نسکه با خنجر بیا بکهر زده است	کهی چه لاله شدش دود که چنیز
چه بدیش بچین مع کفشش	در این معده از فرغ زدن سی
میرد دست بری کار شکفته خون	معان شب پالو که بر بر مجسمه
نمود فلک بد فر بر ابر چشم	چو عاضی که در آید بوضوح
طیالچه ز لب و لبش زان در جرح	بان رستم دخی که زخم زده بر
مرا چه دید بد آنگاه جسم بر زلف	دلش بر جوش کبیر زان زلف
دوید و عارض او را ز این کلان	رسید و چنانده خوشش بکشید
سرش را بر خنجر خود بر نهاد در بر	خفتش ابد و همت ملام و در
بر لبان قریب و لوزن حبس	ز فو که می کنم این برده را بدست
خوشش پیش من هر که در دوا	از نیت بر شد کام مرده زان چه

حکیم سوزنی از گفته منفعت کرد	اگر کند بشم شد زلفشیده کند
<b>حکیم سوزنی از گفته</b>	
وی در ده زرخون بکار که کذب	هست در چشم بکار خنجر
کجای که چه بعد اسی می کند نظر	جان بول فرغش بدست بکار
والله شده پیش وی بسیار بنام	که دست بر زده ده کلاه
کفای چونی را چه نبی دید بکسیر	نقیر به چه تیره دل خیره نظر
دور و دورم میسکود در شود فرغ	آخوند پدر است حبت به بر
کشم سببی سوز عذرا که زوری	کاین مایه کز خنده بکر بدیدر
ز کس زده سیم بر فرم کردم و دلام	تا زدم شد کس که هر مدهر زار
بسته ز زدنش و یک عقد شد	بنت از خنجر فرم را بدیدر
بنود سرنی چو کی خنجر جنبه	با چو کاسه ادم شکفته شجر
کونا چه که بک ز کنا که بعد	از آب نغس کس نظمی نو بکهر



<p>             تو که دم دهنم و بشرد و خود              کاین که تو بشردی و بر کن              بکه انک بکر بر سر و انک دهم              شود و بکر بر بر سر که در جوش              تا غایب خود به آتشک این بار              فرزند بر سر خفته و او ز نو که              چون کشت تمام آنچه بر او دل              دیدش شده بر سر بکمال شکر              گفت که سر آب کبری بچین جان         </p>	<p>             بر کشت و بعد اکت و بر اند کرد              استیب زد اینک بر غش و بگر              بکر فن در کشت و ز نای ایگر بر              بکشت بدت خود دهنم و بر              گفت از پا نفع ماندم بصر بر              حوری است بر اند و دیوی بزر              کجک نظری که و بان کشت و کر              طوقش کردن در چشم بر              گفت که کبشی بکیر و بهتر بر         </p>
<p>             در چشم بکشتن بر دم              در چشم بکشتن بر دم              در چشم بکشتن بر دم              در چشم بکشتن بر دم         </p>	<p>             در چشم بکشتن بر دم              در چشم بکشتن بر دم              در چشم بکشتن بر دم              در چشم بکشتن بر دم         </p>

<p>             با او برود و در دل خویش بگو              در چشم بکشتن بر دم              گفت تو که ام در دست دیوی              گفتن نم آن عیش بباره تو              گفتا تو در خرد و محزون جگر              در چشم بکشتن بر دم              در چشم بکشتن بر دم              در چشم بکشتن بر دم         </p>	<p>             در چشم بکشتن بر دم              در چشم بکشتن بر دم              در چشم بکشتن بر دم              در چشم بکشتن بر دم              در چشم بکشتن بر دم              در چشم بکشتن بر دم              در چشم بکشتن بر دم         </p>
<p>             بر و بصر که ای صبا زلف را              به ترغزه ز اند بک که کد              بنهره بکشتن بر دم              بشرط آنکه در ناز ماک سار              جفا و جور تو زده کشت زلف         </p>	<p>             که چهره ببارد در بصر              ز آسان برین آورد و سیار              بهلا شمر و دهد آن غلغله              زکات به غ به بستان شیدا              خدا انداد و کر جسم روی زیار         </p>

زان بر حرم صفیاش بکین خرم و حقیقت



اگر بسا دو هم دلف خیر است	برام خویش گشتم بر آن محراب
بدان سرم که کشیدم ز روی خویش	خبر دایم بر عیال شایسته دار
سبیه کنم بجهان روزگار مرقوم	اگر نیاز گشتم سر جوشم شکار
ز سبزه کس حصار زینت گشتم	بخوان دیدنش ز غم زینت دار
گدا ز لعل لب اگر کشد روزی	برام خویش گشتم در آن بخت
ز در مرده بکشد غشوه زنده بزم	خبر دایم ز اخبار مر سبهار
اگر چه بگفت خرامم و بگفت شیار	پیش فرخنده صد چرخ دار

**والله اعلم**

خدا کند که کجای رو بگوشتم	چه دیدم و باز گفتم در بابت گشتم
بس از زمان ملک و شرف و رفعت	چه عذر خواهم اگر رو بگوشتم
که بفرستد زلفه که شکست و صدم	ز رنگ بر سر اگر برآورد گشتم
نقد فرستد کشتی خوار بریان بزم	لنگه دار که دست خوار گشتم

چو بس کشنده پس در گنبد نهان	بدان ایستد که کجای رو بگوشتم
زنا ز کافره الهی است ایست	که هر شب از لب بگوشت گشتم

**رشدن تقییر و طراوت حیا**

در این برف سرد و خیزان لایق	شراب دق ز فتنه برف
یکی با ده خواجه خمر روی عذر	بر لب برآورد ز خمر چشم و دق
چه کس طبعش بر ذرات	چه زاده چه صلح چه صلح و دق
بارگشتر آید با کاه صافی	چه زلف و عشق و خمر چشم و دق
اگر کس برفت و شقایق نشت	می لعل و آتش کد و شقایق
ز لعل در خد و ماند بلب و نشت	چه بلب و روح خداوند و لعل
با بیان بفرمان کعبه بر سر	بر لب مغارب بر تابش رق
که روح تو گویم به پید او بپشت	سپاس تو حرم و مخلوق و دق
روح تو درم همیشه نعت	ز غیر تو درم کسند عیال



دایک تو در حق من بنده اکنون	چنان بستی چون بایام سابق
مزدی زلفت مژدم زلفت	چو برکت بود درین درون

**المقطعات فی النزل**

بشی بخت خوشی گفت با غم	که ای زارش نزدیک شوتم در پیش
توفیق پیش از این کار مبری با من	بخط آنچه ترا میرسد بگو در پیش
زنان لطیف غم در جواب ترا برکش	لطیفه که از آن خوف مردانه در پیش
بدگوش گفت که گوش کمی که میزد	کسی علاج دی ز چو بی زلفت در پیش
همین داخله فرما بخت فریاد	که چو بقیف نماند از پیشتر زبانش

**با نغمه در نزل کعبه**

مزدی از بهر تاش سری بخت	چند زن بیرون شدند از صف بخت
چشم بصیر از خستی مانده در بر	چند خود بند در محراب بخت
ز غم و بار باره غمخت نوز	بر مثل عاشقان بر دل بخت

با غم و دیکت کردیم بهر آس	کادنا بسکر در رسم خراب
زان زبان برون چو لاله گون	بر کشیده آبی کف بجوهر آفت
که جمیع لب زلفت کاینه می کنند	بر کس با میرند این رخسار آفت

**حکایت فی النزل**

درش در زدم چند دخر که	از تو کردی ذکر در میان آمد
دختری بود جز در دانا باغ	زان بیان جت در دهان آمد
گفت مادر که ذکر ترا شست	که مرا آب در دمان آمد

**نظمه فی النزل**

درستان و معاشران سرا	همه را کار و پند و پناه
بر یکی را بکام فطر خویش	باده و آب ده بگره آفت
بنده را صنف طبع و ادب	کار با سحر و جبر آفت

**شیخ سعید در نزل کعبه**



به بدم کی ز کمان بچشم	بجدا و روزی بگفتم
سوار و بر شستم با یکدیگر	بر اسبان تازی که کرده دم
بره صحتی اتفاق افتاد	بجانه ریشتم تا پای حسم
چرمی خرد و بخودش دادش	بخود گفتم ای سیدی از جای جم
چو بندش کشد دم و دم شود	چه دیدم فراتر جفتی بنم
درش خبر نهادم ذکر غرق شد	مع انقصه ناف به کشت کم
بخسید و فریاد کرد و گفت	که نیز سس ای کرد و بیکدیگر کم

فانزل

درش گفتم زین خواجه بستان	کی ز بستان جفت جفتی رود
و از فریدل چو ایکی نه	ای بهشت و در وقت آشن
رحم پیش آور که فر رستم زنت	و سبکتر کن که هست دم زبا
الغرض جسد بزرگان جده جسد	که دم کس سر و خزان را راضا

هر روز با پیش را بدوش اندختم	تا بغارش سر زده و زرد ما
آتش بطن ز جسد باز گفتم	سعی کردی تا شدت طبع را
گفتم آری طبع کلام از دست	لیس لافان الا سعی

الیه فی النزل

امروز در خانه در چرم شد	در شهر که شراب بجوم است
دست در گیرم ام فکند در جبهه	انچه آمد که پیش در دست
گفت هر صواب باید خورد	انچه آید ز زلفی در دست
شب دیگر کج خفا نه من	آمد و در کنت ز فرشت
ذکر خود بدست او و اوم	دید و از جای خوشتر جفت
گفتم ای مال دنیا را رخت	حرف و شیشه هیچ با دست
که برای صواب باید خورد	انچه آید ز زلفی در دست

باجات فر کلام



ای دلبر عیسی نفس ترا	خدا قسم که بنده فرزند زلف ترا
که خشک کنی ز آستین چشمم	که بر لب خشک زلف ترا
وله	
از می نی دشت لب بکشم	رشم که ز باره خشک لب بکشم
که دید لب او بشکر خنده گوشت	بگویم تر احل لب بکشم
وله	
از بهر تو ای بکفر اندر نارم	بسوزم و بسازم و دهم در نارم
تا دلت بگردن تو اندر نارم	آغشته بخون چه دانه اندر نارم
وله	
دی شعله دیدم عیسی در راه	با قد چو سروی رضی منجرب راه
کفش احد از خانی زایر محروق	لا حول و لا قوة الا بالله
وله	

ای واقف هر از ضمیرم کس	در حیات غمزدست بیکم کس
یارب تو مرا توبه ده و توبه پذیر	ای توبه ده و عذر پذیرم کس
وله	
هر روز یکی در خرابات بدم	هر آهفت در ان لطافات بدم
چون می سرم و نهضیات تو	تویش بده که در مساجد بدم
وله	
نا که دکن در جهان کتب بگو	بگوش که کنه کز دخیل زب بگو
من به بگویم و تر به بگفتاری	بس فرق میان من و تو بگو
وله	
که می بخوری طعمه زن من	که توبه دهد زب که منم زب است
تو غمزه بزن کنی که من می بخورم	صد کار کنی که می غلظت است
وله	



روزی که بود از آسمان نفیست	و آنم که بود از آسمان نفیست
نمیدانم تو کیم اندر عرصات	کویم صنمهای دلبخت

دلم

هر بنده که برکت رجز داشت	که ناله زار زشته خوان داشت
تا بر سر سبزه تاخوداری نختی	کان سبزه خاک با هر باد داشت

دلم

خاک که بر پایی هر جوی داشت	زلف صنیعی و رخ جانی داشت
هر خشت که بر گشکره او داشت	بخت دوزی و سر سلطان داشت

دلم

گویند بهشت عدن با خورشید داشت	و آن یلم پر ز او پر خورشید داشت
ز نهار تو این نقد به ان سینه داشت	کا و زر و مهر شنیدن از دست داشت

دلم

چو

بجز عجبی ز ملک کا و دوس نیست	در سخت قیاد و عکس طوس نیست
هر ناله که عاشقی بر آرد و سحری	از نغمه زاهدان سالوس نیست

دلم

آب و خرابات ز میخوردن مات	خمر و هزار توبه در کون مات
کز کف کس که رحمت که کند	آرایش رحمت از کون کون مات

دلم

آمد رمضان در رسم با ده برشت	در می ناب و زنج با ده برشت
هر باد که داشتیم تا خورده باند	هر قجه که داشتیم تا کاه ده برشت

دلم

گویند که ماه رمضان کشت پدید	فرعید بگرد باد و دشمنان گردید
در آخر شبان بخورم چینه لقمی	کا در رمضان است نجیم غنیمت

بهاره طبعیه و حکیم



سوی ویرانه ام آمد سحری صوره کن	بهر رسیدن بهار خنجر آلود
عاشقش همچو طبع پاکش بشنم ز غرق	رخسارت بوزیر مردش رخ برجا
زلف رخسارش ز باغ مرغ و دم دانه خوا	ابر و غمزه زبیده گلشن نرود کجا
چپ دهنش از زلف برادرش	کوشش با گردش آرزو بداند چرخ
زلف پوشیده ز غمزه نغمه سبک	نکه اخلاصه تیر شده مانند سبک
دید افاده سر پاکس و پایار و غیب	چهره پر کرم و لبم با نفس و سرچاپ
دل باز خست و جان پر غم و دود و بار	ناله و دایه کرد و لب تیر راه
آمد و در بزمین فراموشی	همچو شمعش بر کشتن آتش بدست
دشت آورد و روی خورشید و لطف	گفت چو ز جبین بگذرد و در جبین
گفتش که خنده او نه مهر است	عجبش در بزم دهم و بهاری صدمه است
گفتش و گفتن چو خورشید و دانه بی	گفتم که از فرشته اند و در دم اند
گفت احوال کو با فردا نشد گفت	که طبعش نماند است مرض با طبع

گفتم

گفتم که از فرشته اند و در دم اند	اوست در فرخ و هم و لعل او در ما
گفتش تا کنی از مرغ قیاس طوطا	گفتش تا کنی از مرغ قیاس طوطا
بر تو از آتش دهنم شر کشه عیا	گفت کیر و گفت گفتش از جوشن
گفت از دود و دشت گفتش از بیم بر	گفت کیر و گفت گفتش از جوشن
گفت آید عرق گفتش از سرم گفت	گفت کیر و گفت گفتش از جوشن
گفت شب طبع کنی گفتش از می	گفت کیر و گفت گفتش از جوشن
گفت شد دشت غم چه زخیر می	گفتش نام ز دقت در شب کرم
گفت در سینه گفتش از خون	گفت سر سجد گفتش از خون
گفت جوشانده خوری گفتش از خور	گفت بر سیر کنی گفتش از غش
گفت در چشمت قصای تو چه شد گفتم	مرغ مدد خورشید از آتش حیرت برآ
گفت از جنس و از چه نبر و نای	گفتش خنده خلد لب و غیب و نای
گفت خرم هیچ در شای مرض کوی	گفتم از دیده خوابا ز شر صد طوطا



گفت از بیهوشی زان بر چاه گفت  
 گفت با توبه کردند ترا گفت  
 گفت شربت چه چیزی اندیش گفت  
 گفت آمد بستر هیچ طبعی گفت  
 خنده نو گفت کنون و نو را گفت  
 در سرت کرده هوا افتد و اند گفت  
 غم بد است که آتش زده درستی  
 به ری آن ملک کن کنان کنان  
 شد بسی شد غصه که در گفت  
 بعد از آن گفت که ای کجاست  
 جای دردد که بپا و آتش خنک گفت  
 گفت ای شونج ز کشتی که بگویم گفت

عشق صادق و انکاه به خفته دروغ  
 زار بر خنده زد و گفت عجب حیا  
 گفتم انچه و جهان بود کس عیب  
 گفت در پیشان تو نشاید نفی  
 گفتم آری اگر در کلبه رسد عشق  
 پیش شوق خندان توان بود خوش  
 گفت فرما تو بگویم که چه بسیار گفت  
 گفت بخیر و در بار بود از خوش  
 پیش فرمودن خوش حرف گفت  
 خیر و بشیر چاربت متین خوش  
 در تو لا ررض هیچ نمی بینم  
 یکی دعوی پاری و در پاری



تو چوین جسته و فرشته نشسته	سحر تاله و قمارت است و قمار
گر کنی باز نه ز زخم خون خکست	کین کز کز نکند ز زخم خون خکست
تا که به چشم منم	تو نه رویت خشم و چشم و زلف و کلاه
کاشیدی که کند از زخم خون خکست	مگر این رسم نو امر و زاری کجاست
کفش دست مرا بگر که با خنجرم	که فاده هست مرا دهم چار و است
کفش کفشی که تو عیار نیم بر کفست	در چنین وقت که دارم بچشم کفست
بغیر من صحرایان را نرساند و برت	بجز یک سحر و زهران نوبت
زک را سرور ندی که به کفست	تا که به چشم منم ز زخم خون خکست
برده در جوشدن زشت بوجوب	بیش و بیش چه ز کفست
کفش در دود و دمان بند بر کفست	کفش خنجر که لهر و زهر و دراست
کفش دیگرش مراد است و زخم کفست	جسم زخم و زخم و زخم است
عوضه عکله و زلف و زلف و زلف	آب و زلف و زلف و زلف است

خود و شش با لای حصار کفست	آتش آتش کفست و بصد لطف است
کفش در جوشدن و کفست	کفش شش و لای است و لای است
عقب است و پیش و پیش و پیش	بید و بید و بید و بید است
بهر شش و زخم و زخم و زخم	بهر شش و زخم و زخم و زخم است
کفش تا چند زخم و زخم و زخم	بهر شش و زخم و زخم و زخم است
رشم و زخم و زخم و زخم	زخم و زخم و زخم و زخم است
بیش و زخم و زخم و زخم	بیش و زخم و زخم و زخم است
کفتم ای سرور و زخم و زخم	کفتم ای سرور و زخم و زخم است
کفش تا چند زخم و زخم و زخم	کفش تا چند زخم و زخم و زخم است
شکر بهاری زخم و زخم و زخم	شکر بهاری زخم و زخم و زخم است
خلق خنجر و زخم و زخم و زخم	خلق خنجر و زخم و زخم و زخم است
بعد از زخم و زخم و زخم و زخم	بعد از زخم و زخم و زخم و زخم است







لاف دیش زنند عمو دره	پرسه در تنی چو نقشاره
کارشان در جهان نه خرافات	لافشان پس قاف قاف سنا
ما جواد اچو که نه زبان دید	چاره خبر که شمال موش بند
دست و پا پس پس نهاد دست	خوشن و آهو چو یک دست
جست نماند شیر ز در جنگ	موش چاره در اگر یک جنگ
گفت ای برافصول بدینجا	زین برکت زند که بود دشوار
پر و پوچی که سرب کفنی	حکمه فرمود ما که می سفتی
من نه همچون تو بخود رستم	حکمه را دیدم و نشید بستم
بود یک کئی که نشیدی	دار زنی قاف خیش کوشیدی
باق دیش قاف دست	گشتم اینک سخن خوشی
موش گشت ای عزیز بازمک	در چه با من بود از سر جنگ
ست اگر بخورد گهی کوف	غداش هر که نیست غیر لاف

خود همان نت پر گشتم	مرد سبد ان کذب دلازم
بر من ایضا خبر کلاست بخش	نادم بر من این غارت بخش
که نه خبر جنگ مرده اند	گفت با موش ز کوه نه
با و بچشدن ایمیدن	کت در رسن بی برسن حج
پس گشیدی آورد ویر بیکم	گفت اقلی تو کون جانین حرم
این گشت دهم گشت اورا	رشته عمر در گشت اورا
موش را خلود راه خانه گشت	سر خود را است شرافت نه گشت





دیده بر کوبه چهلست خون او در سجده که این شکر دهنده زاندر هر جا است

که به در خانه چون دمی نشست	در آمد شدن بخود بر لب
سختی سر کج شکرت بود	غوطه در بحر فک جهرت خورد
که چه افزون نماید و نیز نک	تا در آرد بکسده صید بک
فکر بجهت بچسب بماند	تا که این حبسه عقیده اش بکشد
که در پند بکسده و غیبت	همکالت را از هر چه افسوس
حت و از دقت نه سوی سجده شد	باز اینجا نشست و می شد
سجده افکند پس گردن خویش	تا شود گرم حبسه گردن خویش
ساحت را با باد صوفی بیند	بست از کعبه طرف قیام است
گاه قد خسته زرد گاهی است	گاه نشسته و گاه برینو است
همان بود خضوع و خشوع	گاه اندر سجده و گاه رکوع
گرم خشکی به بود در دوزخ	سر جو شمرند کان خنده بزر

تذکره

مرکز

شده بسجده رکوع و خانه  
گشته از هر چه خرج است  
ذکر زور و دیر و بد و غلی  
وین مناجات بر زبان بودش  
رنده موش را زخم آزار  
تن موشی بخون بنا لا یم  
خوزه مرحت بن سخت  
نار و محم بکشد ایش به غم





خبر دادن بر من عقلت زان غفلت کون کرب و بلا چایه ز غفلت تو چایه ز غفلت تو

در قضا سوشی اندر اینجا بود	قصه زین ن ز کرب و بلا چایه ز غفلت تو
در شفق پای کوب و زلفش	رفت تا ز جمعی از روشنان
کاین شب است با ما کرب	که کنون کرب گشته از زمان
شده ای فرج فاره و بر برج	کامه گربه در سجود و رکوع
زیر سپهر شاه دمان شبید	و از غم گربه در امان شبید
گربه تا ب شده ز خوردن شش	توبه را بر فلک رسیده خودش
بعد ازین در صدد امر و فرمان	شاد و خواهم خرم و خوشندان
موشکان لبیر سخن چه بشنیدند	در زمان همچو غنچه حسدیده
همه کج را ز ج حبشه	تجاش میب ن خود لبشه
نارسیدند به هزار شتاب	بکوالا سجد و محراب
از در و بام در زدن سجد	تجاشی کرب و بلا

سر کشیده اند و کرب را دیدند



چون بخت سرای خود رفتند	همه با یکدیگر جنبش یافتند
کرب کنون که پارس کردید	بغذای خود آشنا گویید



در وقت مرگ  
 در وقت مرگ  
 در وقت مرگ

زیر پس از وقت مرگش بپزد	ز سبزه و بکره و شکر آرد
نه ز جگر نه مستقر داند	نه ز زلفه در غده داند
نه تگارت نه حرفه دیگر	سیکند بعد از این طبعی
فی کف کز شکم داند	از طعم و شراب با پخته
کرسنه بستن بود و نواز	بسر در زیر پس از شوخ و خوار
این کوثر که جسمه بر خیزم	نازه طرعی برای او بریم
هر چه مارا به است زلفه باشد	گرچه بر درش با کربان باشد
از زخمت و جوب و زخم	خفته از زخم و زخم و زخم
دوستانه بریم در بر او	بشد و بان بکنیم قاطره
را به جوت و زخم و زخم	چنه کربه و نه رگ و زخم
معتشر و شش و شش و شش	چاق و خفه و شش و شش
ز یک درخت و میری	هر شی در صفت و شش و شش

ز بنا کوشش رگنه شده سپهر	جده موثن با لظیف و عید
خدت کربه و انگر بسته	هر یک از جوی خویش بسته
دار به دست چادر ز شده	همگی گرم و ص و زده شده
که توان بود هر که را طبعی	هر طعم و شراب و شربتی
مکتهای نسیم ز حربه	کرد و ضرر و ضرری و کباب
داشت بر سر کی طبع ز پیر	بکین از زخم و مرش و پیر
بکین و ان کسه شش و سر	هر شش و بکره و جاب و بکر
کرد و ضرر و ضرر و ضرر	دیگری یک طبع و آب و آب
وان و بکر یک طبع و زده انور	آن کی یک طبع و راهی شور
کشتن و بسته بستن و بودم	دیگری یک طبع و زخم و زخم
کرد آما ده و نه و نه و نه	دان و کربه و زخم و نه و نه
دست و نه و نه و نه و نه	مکتهای جوت و نه و نه و نه



در کف پد بهر کلاه نشسته  
بس سجده و طعنه ز فانی نشسته  
بر کشته کفها یکسر  
نارسانند که به را بنظر



کوشش کنایه خوش و شور  
دایستایند که به دایه  
کانش مشه از پادشاه خوش  
خویش عیسر بکنان خوش  
با خود بایست ز بهر پس ای جان  
ز بهر دغذ زان و طعنه نشسته

۱۵۷  
کوشش کنایه خوش و شور  
دایستایند که به دایه

سر برادر و روی ایشان دید  
که کنون چشمم بکدام آمد  
سایه خجسته در کشیدم من  
ز شمش اینک بجای نشستم  
الغرض که به با جبهت موش  
ز این لطفها که فرمودید  
خجسته ز لطفهای شما  
که به نستی خردن خوابید  
نیشیده سحری دشت  
بر آید چون ز رخت راه  
موشکان این سخن چو بشنیدند  
شکر که دوزیر حبسه  
صبیه پا ز ختم بدام آمد  
گرم و سرد جهان چشیدم من  
صبیه پیش پای خویش آمد  
کفشهای جهان در شش  
در رویم ز خود بکشد و بد  
لطف سجد و منهای شما  
پیشتر که دکانم فرساید  
خانه جله شما آید  
زین پس اربابان خدا سواد  
صفت در رضای او دیدند



پیشتر کام چند بنها دند	درش دی بکر به بکشت دند
مبند دند نخود یکسر	زرد آن کا فرنگ کستر
ناکس آن سراب آشست	وان کمن دزد سحر و جرب
چشم از آن لغت فزان پرید	جرعه پیرد با نوشید
بجو دزدان زجای خود برست	لب دودن ان بکد کر پرست
خود بوشتان زو کمر کمن بین	بجو کرکان به ترکان ر کمین
نخ تن موشتان نظیر کرک	بود کر به دلا چو شیر کرک
سفید کان ره پیشه این کارها	پیش نامرد مردمی کارها
طرح باری در دست اندازند	کت بنان و طعم بر دازند
لقش آن در کوز قفسه	که بخون تو زکننده کف
سفید را خوی به کرد ترک	خوی کا در شیر فزان ترک
صوت شتر در دست کلب	نقطه خنک کا شود مرغ کلب

چهره رنگین تره کمر	کا رشتن شود سفید و کر
دست بر دی که کر به زرد برش	عقلان رفتید این کوشش



خود خواند و بوشت بکر از چنگ کر به آن گدازد و شتر کمر کوشش	اندر مرغش بکر
که شدی ز خانه او کمر	



پنج تن مورد قضا ص شدند  
 حال نهیسان چو این خوش دیدند  
 کوی بودند از خنایب بد  
 همچنان تیر از کس جسته  
 مریکشان که در شان چو جمع شدند  
 جنت که به حالت روشن  
 قشربین خبر بهر جاست  
 مریکشان زبان غر خیر کشند  
 زان پس مریکشان غم دیده  
 با هم آهسته این سخن گفتند  
 که کند که به که چنین مشر  
 کاه مانند در دمای دلیر  
 دو تن از آن با خلاص شدند  
 غیرت برق و باد که دیدند  
 تنگ از بند بستند که  
 تا به بنگاه خویش پریشان  
 همچو پرده اند که در شمع شدند  
 شرح دادند آن در بایشان  
 شورش بر هر کرانه بر پاش  
 در خواجمه زود که کشند  
 در جندی جبهان الم دیده  
 که هر آن سخن چنین سفینه  
 زند کار بکند و شول  
 ره بمانند در ضیض و کبر

که اند

که بر زور جسد پیش آید  
 هر که چند زمار دشمن در دست  
 هر زمان جبهه ز نور سازد  
 شوان بعد از این نشست این  
 چهر آمد که حد که بر روش  
 که کند ز فک در ای تبین  
 که کی اندر لباس شس آید  
 بیکش از سرش زخاری پست  
 تا که موش از جهان بر اندازد  
 چاره باید نمود از دشمن  
 شرمش شاه که کشم کم پیش  
 چاره کنز تر در سپهین



که اند







مکمل را برسد به خویش / که در غرق رقیب بر تشویش



دشمن در پیشان بر دل بخت پادشاه / بفرستد به زمینان بحر گدازان و فرستد به پیشان

سرمه‌ای و سپیدی	چشمین روی را پسندیده است
سپید نموده است کمران	خوش سخن و خفت پسندیده
فدایا به چو کشت درون	بنموده سوی شاه دولت
	که در آفت عرصه کمران

چونکه از ممکن گشته بود	سرعت از باد استعاره نمود
از لنگ پودمی نمی آسود	روز شب که در دشت می پیوید
سعی چه نمود پس که و کاه	تا بکرمان رسید خدش
معنی خود را بیای شده مالید	که در دشت شکوه و مالید
شاه را در شرح با چرا پسید	موش در پیش نه زمین بوسید
کاهی شد جهان بخت شد	موش عالم همه غلامت باد
که بکنه دزد عیاری	ملحدی ندارد دست و پا
گشته در صفحان کنون ظاهر	در قون جیب بود همه
هر زمان فتنه بر آید	خون مرغان پیکر ریزد
که چو دران بهشت هر دو دار	گشته پنهان موش که نگاهدار
که ز دنیا که نشد در اید	بصلی نشسته و عابد شد
توبه از قفس خویش که نجات	آخر آن توبه را گشت دست



شکره مرشان برای او بودند  
 هفت تن پوش کفنی بپوشید  
 بر گشتند و در به کردند  
 چون رسیدند نزد آن پیک  
 هر از خنده لب راهی  
 آخر آن متعبد ناپاک  
 پیش از این یک یک در جای  
 تسلیم اختیار نمود  
 داد از جور این ستم دار  
 بس بدستیز و آذین  
 با دمی ای خردمند قلب  
 شد دمی که زلف کشید

غم با قویش جو سحر دهند  
 مهر آن دزدت شوم خیس  
 روز خود را از آن تبه کردند  
 رو نهادند از ادب خلک  
 شد تند و بر قدر خواهم  
 پنج از آن هفت را نفع ملک  
 بس گرفت او را با بکالا که  
 پنج تن پنج تن شکار نمود  
 یعنی بر چنین ستمان باد  
 س غمیش حبه لریزات  
 چاکران زنت این احوال  
 چشم پوشد اگر زماش



نامه هفتین بر دست و لک و خن و این کتاب را داده اند و این پنج تن از هفت تن

چون ز مرشان به رسیدیم	ش بشنید ز قصه تمام
سختی همچو شیر نهالید	در غضب تن بجاک میالید
متغیر خلک که به پوش	بسکه شد سختی رفت از پوش
بخود آمد چون بلند خسته	حوالت تاجیه آورد لشکر
حوالت دبار که دیران را	منشیان دبار کرمان را
گفت ما ناچار به پرد لزانند	هر طرف قاصدی روانند



سان و بن شریف شاه کند را در آن کنایه است از غنی گفت که درم نقد

روز دیگر که آفتاب میسر	پرتو کند بر صغیر کسیر
عالم از نور خویش روشن کرد	همه آفاق را چو گلشن کرد
شاه ز خورشید بر آن گاه	رفت بخت و خیرت را بپایان
بر طرف جارجی شتابان شد	در محلات و شهر کرمان شد
گفت که کش جهان شخواب	حکم اینک بان لشکر داد
موش هر جا کند پیدان جا	تا کند شاه باز دید سپاه
جارجی چون سخن پایان کرد	هر که موش رو پیدان کرد
شاه بیدار ستاد و آن لشکر	بیکدشت بدین کیش نظر
بچنین صبح بستم کشت	روز دیگر بدین نظام کشت
باز روز نسیم بدین دستور	بیکدشت شد لشکر دستور
چهارم و پنجم دیشتم هفت	لشکر از آن برین نظر

موش شد مت و در خورشید	که ز خورشید دگر بهوش آمد
نخواب کرد خفته	مت و بخود خواب و در آمد
گفت که که به ترسک غدار	تا شتر نخس او کشم بر دار
سر با کشت از شر اندازم	از دجوش جهان پر دارم
موش در پانهای زال ستم	صاحب رتبه و جلال ستم
گر به در پیش فرج و باده است	رو بهیم منده زور کاه است
بهر سیدان روز کارم من	خیزد دشت کدو در دلم من
منم که موش ز که روز ببرد	دل بشیران ز من ببرد
لشکر من بعد ببار و ستم گود	شیرینند گوشت پیدان برد
بعد فرج و خدای رستم زال	روز دیش بود غشیه و سهر
این شیعت بر انداخته و پدر	با دگر رهنم اندر کشور
منم که چنگو شرب و دین	که زنده صاف ستم شیر



چشمتی که من دردم  
 این سخن میرود و پهلای  
 غافل از جلد قضا و قدر  
 ای که در یک پادستی تو  
 با خود باشی در آن مستی کن  
 خود پرستی کند خوابت زهو  
 روی لاف بکی چهره بشهر  
 اگر به در زمانه کند از م  
 دست خود بر بدت بهمالید  
 که چه آورد پس در بر سر  
 سر غمیش خود بکنی تو  
 زک این خود پرستی کن  
 رفوت از در دمان بر کرد و  
 بیری از در الفت بشی و



که با د از چنگ و به کام و در  
 راوی این روایت در میز  
 شاه موشان چون لشکر دیر  
 گفت رعنی چو طالع شد  
 موش خورشید شناسان  
 که دق نمیزد سی بسبب  
 طالع دق را از بهر سفر  
 نزل تیر از پت چهر  
 خانه که بود بیت سفر  
 مرده و شتری بسوی سر  
 راهی را جای درشت خلک  
 شمس و مرغ کشنده با هم رام  
 شاه خواهد بخت شد فروز  
 ز در قسم این جگر بشیر  
 دان سپهر را بکشش و درید  
 باز جویند در دهنند بر راه  
 کش ز علم نجوم بود خبر  
 طالع دق بچین بهرب  
 ز دهم قسم زینت قسم  
 مرد و خورشید شناس داد قرار  
 بر مرده با شتری در آن گهر  
 هم به تله یس داشتند نظر  
 خور به تله یس ماه در حدک  
 سرتبه یس نیز بهرام



لوحش اله بهت روی بزمین	شهر بغداد با که خلد برین
حاکم اور انجمن اشوب	خفنها روز و شب بود رب
با خفا اندران چو باغ حیات	بکله بر باغ خلد شغف داشت
سرور در باغ از قد حیات	داد و در هر کس از جوی کشت
کله سوری ز غار غرض دلبر	داد و در هر صبح و شام خرم
نارستان چو نارستان	هر طرف جود کرد بستان
سبب زده مجوز لطف لیکار	در دل آویزی از بین بستان
شعبه افروز هر طرف دهان	در درختان است علم بستان
عبر از کسستان حاکم	بر نزن دین و ملک کلاکی
خواهم در وصف کنه دیار	نخواهم یک از هزار کس
به که بندم ز وصف شهر بستان	سوی مقصد کشم غمان بستان
که به دکنانه بغداد	بود و داد و لاوری بستان

چونم از کانش سر	خام نیلی ت کفیش پیکر
چون در شغل و چشمش اشبار	پهن سینه کشت ده و دو خوار
روز و کو سبکش چو سبک شبر	دو در چرخ خورشیدش زغیر
دست پایش چو چار توپ کن	زیر خپاره کرشمه مکین
مروی اندیش زم چون فتنم	معدل قش ز سر تا دم
با کوشش چرخ سر سودمند	بشی که بکانش بستودند
کار و م شورش نیک نهاد	حکمران در کسانه بغداد
دم کاوش بدم چو مهر شد	کا و دم نام آن دلاور شد
که بیکان در احوالش بکسر	بسته بکبر به بندیش کمر
عدل و انصاف بود چون جگر	رو نهادند بیکان سولش
چرخ و سرش مقایسه داد	در خورشیدش احترامی داد
داد و خواهی بجز دیار که بود	بظلم بیای او سر سود



داده مظلوم را از ظلم خواست  
هر کجی را بعد از کردی راست



مطلع شدن کبریا را در آینه  
این کتاب است که خوش حد است

که چون حال خود نظاره نمود  
در سیلی بر آه خویش روان  
سرمه آن که حیدر کشود  
مطرف بهر چاره کشت

شدش چاره غیر از این چیزی  
کار پی گیر و دار و خون ریزی  
بفرستد ز بهر استدار  
قاصدی شد و سوی بغداد  
جوید از شاه که بکنان یاری  
تا چه حکم از قضی شود جاری  
که به درگاه بودش از خف  
تا روان سازش سوی بغداد  
خواند گفتش تمام قضیه بکوش  
قصه خود حدیث لشکرش  
قاصد از وی چو این فاش شود  
رو بغداد در افسوسان بنود  
راه سپر کشت همچو یک صبا  
می نیاورد در صباح و شب  
کشتی از باد کرده سرعت قرض  
تا بغداد او شد بطی الارض  
چونکه بغداد دیده کاهش  
بر فلک سر زلف شاه شدش  
گفت شد را بلند باد قلب  
چه غم از چاکری پشیمان  
یکی از چاکران دولت خوا  
شیر و شش روز و شب بچشم پر آب  
که دعای حرام دولت شد  
در صفایان بسجد و محراب



شب در زش خیزد کار و در  
 روز ندیده کسی بد هر گذار  
 روز و شب سال و مه بدین  
 هر که از به چنین باشد  
 خواست زاده شده پلن این گشتار  
 که همان زاهد شد خواست  
 کای ز تو خمر تو را و خواه همه  
 موکلان ضعیف کار این پیش  
 بسکه اندیشه بودشان از ما  
 یکتن از ما کنون که زاهد شد  
 جمله یا غنی بهر دیار شدند  
 که و یکتن شدند جمیع آور  
 که بود شاه را شنا گستر  
 زانکه جوهر و ستم بود پزار  
 روزی که می شد و زما آیین  
 کی سر و خاطرش عین باشد  
 داشت وی غرضه بدل اکلان  
 میرساند بعرض و بادش  
 از خولدت همین بنای همه  
 بودشان و فزونی زان پیش  
 کچ ویرانه بودشان از ما  
 فرصت آن کرده ملحد شد  
 نزد خود صاحب عتبار شدند  
 کاین بود شاه و ما همه شکر

موس خام صبه را در دل  
 و روی صفتش ان کبر  
 آری آری چو خورشید پدید  
 فی المثل چون غاب کردید  
 انقضای خود بوی ماند  
 خصم انیک بکانت باید است  
 فاصد حشش کلام با پیر  
 شد سر سخن سخن کشود  
 گفت مرش ضعیف را چه لالان  
 خصم راه خلاف اگر پدید  
 خشم به شعله که برافروزد  
 گفت باشد وزیر و انشور  
 کار را کنند نه شکر  
 بر سر باشند تا شکر  
 شب پراید بکجه و درین  
 صوره خواهد که ز دشمن خیر  
 دشمنان و ف شد که ره پید  
 خشم شد که ز ره برایش است  
 کرد باشد چرخ و خمر و خمر  
 با سیر و خنجرین با آن در نمود  
 که با برهند کمان بکانت  
 دست از خون خویش بشوید  
 خرم و خشم هر دو نمود  
 کای فدای تو جان با کبر



که چه شد را قوی بود پنجه	بسکه خشم از او بود پنجه
لیک این ز خشم توان بود	جوی خون بایدش ز خن کشود
سیل چون سوی شب کند	کس در اینجا چنان شکیب کند
ز آتش افند چو درستان چو	آب باید بر آن فشانند زو
در نه که چو بشعله افروزد	هر لب خشک و تر فرو سوزد
دشمن دود چو سر بر افروزد	شده ز تن بایدش سر اندازد
دارند بر رخ بر افروزد	برهند بر سر از غرور و فخر
این از خشم کی توان بودن	پایب را پشه که بود دشمن
پیشان چون بجوم عاکم کنند	پایب را از هر کین بکام کنند
جست از گوشه کمان چون بر	شوالش گرفت مانند پر
دشمن چون قوی چه باز کرد	خویش را با تو هم نزد کرد
زند که خواهی از دست کنی	سر چه بایدش سخت کنی

شاه را این سخن رسیده گوش  
آتش و یک بغیرت اندر جوش  
گفت با محرابان خلوتگاه  
که ز هر سو طبع کنند سپاه  
سپه که بر او اند خیر  
جمع سازید که در لشکر

الفصل در حکمت

علم حکم جلوه کرد ز بند	دست بر تیغ و تر کین در بند
تأیه نیروی فوت لشکر	صفهان را کینم زیر و زبر
دایت سرش را کون سبیلیم	زنده رهوی روان چون بیلیم

الفصل در حکمت

محرمان حکم شده چو بشینند	اکرم انجام حکم کرد و بینند
شده روان هر شی بهر کشور	خواند فرمان شاه با لشکر
در نوک و نواهی بصداد	شده شد آنچه شاه فرمان داد

لشکر کشیدن کاوه شده و رهو صغیران و این کنیه در غلامان و جویباران



بصحت نمودن چشم شهر خفا و منع نمودن از شرم کردن و نیز در میان دروغی

پس از آن کار دو سبزه کرا	جمع گردید اندران سمان
شیرین گفت از شکرموش	فوجی آید چه قلم اندر جوش
معبده که را چه بکشته	بزرگبزن در میان بکسر
پا بسجده نهند همچون شیر	عابد در درگشند اسیر
دستگیرش کنند بانه پر	بر نهند شربت و پازنجیر
بجور شده آوزندش زده	ناکشده هم از آن سرحد
آری آری ستم خطا باشد	نزد حق ظلم کی روا باشد
و بد مظلومی از ز ظلم جبر	بیر آتش جبین کند چون آبر
تو مظلوم کرکش بادت	بایدت در بردی شادی بادت
چون تو مظلوم رایت دزد	لیک از تو بجور و ادب نبرد
تو کرش سخی کنی کرایت	خانه عورت او کند دیرایت

که بظلم

که بظلم تو را بر او کار بست	بکسر او را که در نهان یار بست
تو بر خلقش از ناله زار	او به شهادت بس زد کار
ای که با کله کینه در زیدی	بی شبان کله را تو کی دیدی
کت سر عسری است با کرگان	غافل از خرات چو پان
خار قدر تو که بگردنت	آه مظلوم آتش افروخت
که تو را خانه از شرم پرست	آتش مظلوم سبیل طوفان را
بر فلک سر تو را در جوار شود	جورت از در دمان بر آرد و جود
عضری قابی کنی که چاک	قالت که کنند چاک چه چاک
تا توانی ستم کن با کس	که کین کرده هر که آتش
از مکه فات غافل باشد	سعی کن خویش را هم سپند
پس جان در خون خلق میریز	تا زیر نه خون تو بسین
از مکه فات کرده که غافل	نشری کام ملک کنی صاف



و از غارت رباید از سر هموش  
 رنج سازمی ولی زنا و اسه  
 آن پشیمانیت بخشد سود  
 عفتی که زمین سخن مینوش  
 پنه عفت نهد در گوش  
 عفت آوردت پیشمان  
 زو خلق و خدا شوی مرده  
 بنش کند در و چینی که زوش



امان نمودن لشکر سجد از کشتن کوبه عابد در فتنه کوبه

و آن گنایه است از اشتغال بکارم خدق و نمودار از حدیث بطریق خفا

چون بشکر خبرش رسید  
 چون سپید آن سپاه رسید  
 فوجی از آن سپه چو کوه کراش  
 از اجازت چو کامیاب شد  
 بهیا بود آمدند و خردش  
 بالکها بوی چپاب و شمر  
 ناکه آن فوج لشکر خنجر  
 کرد آسجد از چهار طرف  
 که به چون دید آن سپاه کلان  
 که خود آن سپاه را چرخ دید  
 بهر خود چون ندید جای قرار  
 عفت از آن سپه بیا رسید  
 رزم را در زمان کمر بست  
 بدر آمد زجا و کشت در آن  
 سودی سجد شد شبانه  
 که نمودند آسمان را گوش  
 ره سپاه آمدند آن لشکر  
 بهم سبیلی که اید از کمر  
 بر کشیدند بهم فرکان صف  
 خوات تا کشته شود پهن  
 چاره غیر از قرار هیچ ندید  
 بر قرار خستیار کرد قرار



پیر پیش روزی ز نام گرفت  
 خدایت جان ترک ننگ نام گرفت  
 خدایت اولی بود این کار  
 کار چون سنگ شد گسسته دزار  
 و کسی که تو نیز شد بیدار  
 آفتاب یزد بورطه خوشخوار  
 خواهی در شد و در جهان بشی  
 به که کم نام و بیفتن بشی  
 که گریزی بجای بر در مصاف  
 نزه شیری گشت بود زلف  
 طیری را که جان بود نامش  
 آندم آری تو مفت در دشت  
 س لیا در مقام عیش و طرب  
 شب بر در آوری و در دشت  
 پهلوانی نایب در مست  
 زیر پانا که آن سرت پستی  
 شست با پدر جان خود شست  
 پر دلالت نهند پا بر سر  
 خاک و خاک بستر پستی  
 سر زبنت را بگون خنجر  
 نکته گفتت ز من میوش  
 تا چه زین نکته ات ره دور گشت

در فغان



خدایت بخون شکرموش عابد را و بیک کشتدن شکرا که بر شکرموش  
 در دشت شکرت شکرموش عابد را و بیک کشتدن شکرا که بر شکرموش

عابد را و بیک کشتدن شکرا که بر شکرموش	شکرموش را و بیک کشتدن شکرا که بر شکرموش
عابد را و بیک کشتدن شکرا که بر شکرموش	شکرموش را و بیک کشتدن شکرا که بر شکرموش



کاه با فوج مویش درنگ دناز	که دران در شیب دگاه فر
کاه اندر گریز که بسین	داشت با فوج مویش خنک
ناکه از گوشه چو شیر خن	فوجی نذر که برکت دگین
که به اینچ چو درخوش آمد	بسر راه فوج مویش آمد
بست بر فوج مویش چو بر	بهم او بخشند آن در
نیزه سطح هوا زک د آمد	آن در لشکر چه در نذر آمد

**و حکایت**

پس در آمد بکبار نیزه و تر	جان سنان گشت جگر و تر
قاب افزون تنی ز جان آمد	جان به بنگاه خود دران آمد

**و حکایت**

این شیدم که اندران بچار	کشته از فوج مویش شد بچار
ما ز معدودی اندران میدا	که ز شیر گمینه یافت امان



فرمان داد و نذر شد لشکر را به لشکر را توکل و تاحات از خون  
 و این گنجینه است از مهر و عسل و خون بک جهم خندان و جان نیکو  
 حال زنیان چو کمر سپه دیدند از خود را چو شب سپه دیدند



متفرق بهر گانه شدند  
 بهریت از آن میانه شدند  
 بهریت چو آن سپاه شدند  
 لشکر لکن نزدش شدند  
 ماجر اسیر بر لبه گفتند  
 شاه را بدست بر غم گفتند  
 ان خبر چون گوشش رسید  
 فزود شد بهر دو ماه رسید  
 حرات در دم سران لشکر  
 رزم جو لشکر دلاور را  
 گفت بهنگام شفا مآید  
 مرد را در رنگ و نام آید  
 با ضعیفان تمام و خضم بر زن  
 با همه ترکان و دشمن بر زن  
 بکنن از کرک در کان صدق  
 بت جو بر چسبید کرک  
 لکن اینجا که فیض بر داند  
 چه غم از کرک در به چندان است  
 بر کشید از نیام بکن شبر  
 رو و خضم آورد پس چون شبر  
 زود مردانه رو بر زم آید  
 رزم را در نظر جو بر زم آید  
 دل قوی لب لب جنگ بنوازم  
 بر فلک سر زندی افرازید

کر چه شخص قضا بود در  
 هر که رفتت آور در بر  
 لکن از امر قادر مختار  
 است او عوالت استجب در کار  
 خطیبی از خدای جن و شبر  
 از زمین فتنه و از لب طغفر  
 تا که از یاری خدای و دود  
 بر فلک زان چنان بر آید









کادوم شاه را روی در	شد خبر کادومش بر شکر
لادم از جای جت و کوفتش	که در کت سپاه کربه بچش
شکر اکنون به تمام تمام	بدر کت ز جاف خاص و زعام
دست بر تیغ آید از کردند	رو روی خصم با کت کردند
آتش حرب را بر افروزند	خون عمر دشمنان نهند
شکر آید و قتل شدند	سوی میدان لصد جلال
خاک را زیر پلایه کهن	سر چشم هر دو مگر کهن
ناله کرنا و غره کوس	بوتن خون را نود شمس
شد زمین زیر پای لشکر کم	عفت کفا که خوش و دسم
شیر و آب سپه باستعمال	کادوم را نود استقبال
آمد از راه سو بفره شکر	رو بر کت نه شکر انوه
دست بر تیغ آید از کردند	خویش را بر همه شکر نود

سرفشان آمد از ان میدان	سیخ هندی بلارک بران
جای پهلوی گرفت و بر سینه	تیر مانند یار و بر سینه
رخه در پیکر میان آورد	خنجر بر دلان بکاه و نبرد
میوه سر خورشید شد آوند	نیزه از بسکه سر نمود لبند
سطح میدان چو دامن گلزار	شد خون لایان نینر کداز
اندازان روز شد شقایق رنگ	دشت کیم ز خون شیرین رنگ
جنگی که چو گردان سوری	پشته ها شد گشته هر سوی
میزد و می شکست و می انداخت	کادوم شد به طرف قیامت
آمد از ان زار که چو شیر دیر	شیر و آب نیر باولی چون شیر
لادم تیغ می فشاید شره	سرفشان شد ز تیغ تشبیه
شیرسان سر خصم می انداخت	سوزن تن در صحرای خست
روح شیران زرقالب سیر	شد ز تیغ مبارزان دیر



گاه آن شد که کا دوم چرخ  
شیرین بدکشته چرخ  
شیخ افکند در دهنها چاک  
گفت ای خالق زمین دریا  
ما ضعیفان که حق پرستیم  
دشمنیکر شکافی تو  
رشته کار من گسسته هم  
ما گرفتار خضم بی رود  
بار آینه به هیچ آنی عجا  
زین لب نام پنج تن چون  
با دحضرت به پرچم غالب  
ظفر دست و حضرت غالب

کار بر شیرین فایده مشک  
که شود روز او چوب تارک  
روی آورد و سوی ایزد پاک  
کفر غالب ساز بر ایمان  
دشمنیکر کرد به ستایم  
بار زهره گسسته گانه تو  
دشمنیکر شد ترا بخند از کرم  
دشمنیکر بخت و خصلت  
که فخرم در غی رنج مشک  
به دفع برده انداخت  
خودش در نام پنج تن  
از پس پیش و زینت

داد پروردگار سبحانش  
کا دوم را انداخت جای درینک  
پای نشناختن زمان از سر  
شکر شیرین جو غلغله  
طبع کبان و گنای کشان  
ره گرفتند و تیغ نهان

تازه زان شمع شد بد و جوش  
عرضه زر که براد شد مشک  
به زینت شدند با شکر  
از عقب در کف تیش شیر  
از پی آن سپاه کفر نشان  
داد مردانگی بجان دادند

وله فی حکایت

شکر کر به باطن صد چاک  
کا دوم شد چو دید زان شکر  
سر خود خواست زان میان کرد  
کر به گفته ملحد بدین  
که ز مردم گرفته بود کف

در بخت از تیغ کین شکایت  
شیر بکین که کردوش با دور  
تا ز چاک جالبان کبر  
آن کهن در دها بدیرین  
خورد و گسسته پنج موش بدید کند



کوفه شدن کا دوم شاه و عابد بکنه شیر دل شاه و لشکر او در کینه است  
در استخوان غنای در جنگ جهاد مغلوب شد و چند روز در این راه ماند

عابد و شاه چو با جرادیدند	دست بر تیغ مرد و یاریدند
غوطه در در محیط جنگ شدند	کوبه بودند چون نهنگ شدند
شیر سان در جدال کوشیدند	لیک چشم از جرات پریدند
شیر با شد بک دو دم جنگ	کار در جنگ کوه بردی شک
کار بر کا دوم چو شک آمد	تیر تیر بردی بسک آمد
شیر دل از زبان کش و کشید	کردن کا دوم کشید پند
کا دوم را چو تیر تیر کشید آمد	شیر کفی که در گشت آمد
از انظر نیز عابد مغرور	شد کفر کارش که مغرور
دست و پا در سلا مشرب شد	ز اینین طوق کوشش شد
چون اسیران بخاره و شک	سکشیدند جسم از شک

نمودند با شکوه تمام	از روی خویش را بهر مقام
طبدش روی بهر کرانه زدند	روز و شب کوشش دیانه زدند
شیر و شاه و لشکر مغرور	سر خوش از جام عیش دست بردور
سه شبان روز شد بعیش طر	شام هر یک بر روز و زویش



بر در کشیدن شیر و شاه که بر آید و در این بین و شمشیر و خنجر و کلاه  
از این معرکه سرور و یاک بهر جهت و قوت و غلبه و کوه و درخت و غنای

روز چهارم که محمد و عتاب	از رخ خود گفتند بر عتاب
--------------------------	-------------------------



از چه زنگش عالم گیر  
سر بر آرد و دگر نیمه زد بسیر  
بشره شنه بر آمد از خرگاه  
سر خوش از جام عیش و زین  
جمع شد چون سپاه نامعدو  
ش سران سپاه را فرمود  
که حقیقت کنند در دم دار  
سلی بهر این جنبه چهار  
عابد دزد را کشند بهار  
تا شوند اهل روزگار آگاه  
از خد نکش بجان زند شرار  
کشت را بچکم شنه می کمال  
کاین سزا داد در ابد و تاش  
دارای استجا بلند بر جان  
دار چون سر چون کج خلق خضر  
جهله که داشت آن لشکر  
خیم به ابرو که به پیشانی  
عابد در روز استجاری خار  
بر سر دار و چه کوه کتر دزد  
کفت با خویش کاین دیار افرو

ناوگر انداز

ناوگر انداز مای شیر شکار  
که بد چشم مویش ثبات  
بزه آورده گوشه های کج  
جان برده داده ناوگر پران  
سوی آن در شیطنت بین  
تیر ما چون شهاب کشت روان  
شش در بسش ن تیر آمد  
مرغ رخسار چشم سیر آمد  
شش از بسکه شد شانه تر  
جانش از یاری بدن شد سیر  
چون ش آمد حیات او را در  
خوشدش بشش حیات





خداوند منون شیردشت کادوم شاه را در این کتاب از عدم مکان الله اعلم است  
از شهرستان و جوایز و غیر نظم و نحو گفته به باب یکم غیر منظم است

دل چو شاه و سپاه را یکسر	فارغ آمد ز راهی
خواستند آن سپاه کینه شود	کادوم شاه را کشته بود
شیردشت گفت کادوم شاه است	پایه شاه بر تر از ماه است
شیردشت را بنجر اکرام	است جوهر مستم شاه مرام
شاه را آنکه محترم دارد	خویش فارغ ز قید غم دارد
شد چو اکنون مرا زمانه کام	شد سپه گشته شاه بام
به که از خون شاه نوشم چشم	ریزم آب گرم با شش چشم
کنم او را قید غم آزاد	سازم او را روان سوی بغداد
در عوض از خدای علیان	خواهم از آفت زمانه امان
خوات زان پس خرام تمام	کادوم شاه را بهیچس عدم

قید و بندش ز دست و پا بردا	سر زلفش بر بکمان افراشت
سخت زان پس و لب بر خند او	دل نمود از غم جهان شادش
شیردشت و آتش سپاه کران	رضعها شد روان سوی کران
تو بر دی برادر از سر دی	کم ز نموشی مباحش در مرد کا
نه یک سو طریق کرگان را	دار پاس ادب ز بزرگان را

که بر تو کی شود بزرگ شناس  
در نه از ناک ن کبر قیاس  
*مستطاب*  
*المستطاب*

خوش بود خاصه قصد فرودین	با دانه شمع و بونه شیرین
بونه گرم که خلاوت آن	یک طبق انجبین چکد زین
با دانه شمع که خور است او	مور کیر و مزاج شهر غین
کز تو که ناکدام از این در است	گویت هر دو به همان دین
آن یک از دست کوفتی پیا	دین یک از دست بدی شیرین



خاصه چون ترک پاکه از من	مهروشی و کشتی درت این
سیم خد سرو قد فرشته چله	مشکبو ما هر دو فرشته چله
بدل سر سه در دو پیش باز	عوض شده در در نقش چین
با و در زلفکانش حلقه شمار	نار در چشم کانش کوشش
سنباش از در غوان بسته	سرسش را زخیران بالین
بسته بر مره چکل شباز	هسته در طره پنجه شاهین
رشته را لقب نهضت	پشته رصفت نهضت سرین
علم خرافات داند از آنکه	بسته کو چی چنان جوی چنین
ساق او مایه ستفقر است	که بقا خدا کند بدو عین
در خنیش اگر سوال کنی	علم الله یک فلک پر دین
بر سر نیش اگر سخن رانی	زاده الله یک طبق نیرین
لشج همگام آنکه یاد سحر	عسم زواید بسینه های خرن

زاده

تا کی پای تاب سدر تمکین	ترکم از ده رسیده خند خند
ای ترا لطف کردگار معین	گفت چو نستی اسلام عینک
و عینک اسلام فخر الدین	بستم از جای گفتش کجوب
شعر با فی دیگر کفر تضحین	گفت قاتل کیسوی من
عیش فرور و خوش در دین	با و ده پیش از آنکه در کدر
یکی از غرقه روی زاعین	یکی از حجره سوی باغ چشم
زلف و کیسوت ده جلالین	عوض سبزه بر چین کویا
چند از روی حصار سلطانین	زان سیم ده که کور اگر نشد
کوه و صحرا شود عجبیر اکین	با و که شسیم او حشر
می رقصه به بچه دانش جنین	در آبش خورش نی
که بر در وچ را بعیدین	قصه کونه از آن بیش دادم
استایر شده از ب رویین	خرد چند آن که پیکر شش



نازمان که شرم نهان شد  
 جنبشی کردم ملک ز کین  
 تا که از جای جنت و بهشت  
 دزد که زلف و کاکش کین  
 و آن کران کوه را که سید  
 گاه بالا گفتد که پنین  
 تفاوت نمود که ریش او  
 چون در آفاق بر چرخ برین  
 آسیا و در که بگردی سیر  
 چون گفت در ده فی تبیین  
 گفت که دیش چه کوش چرخ  
 کسده تا روز از پسین  
 من بظاره تا سیرش را  
 بقیاس نظر کنم تخمین  
 عقلم آهسته گفت در کوشم  
 نقب بجا بر حصن حصین  
 کفتم ای زک رقص تا چند  
 بوسه با کلات و قند عجین  
 بوسه ده که دزد کلو بکشد  
 عذب بسا و دود ما بهین  
 بوسه ده که شمه از او بچکد  
 کام را چون شکر کند شیرین  
 بشکر خند گفت قایم  
 در بهار بخت و کسب مستحکم

کلمه از آن

که ای ششم و سلطان وقت چشم  
 نیاز و سکت و محروم سپاه است  
 زنده طغنه که اندر جهان نهان  
 بجان دوت همان شبی پناه است  
 بر دزد خشر که چهار خورشید  
 سواد زلفش از نه سپاه است  
 چگونه ترک کنم با ده ریشم و بجر  
 که آن دعای نبی در کوه کجاست  
 بمشی این شهرم بس که عجب کس  
 کس از فرخنده بر دهد که او است  
 و می که مت زخم کتبه در برابر  
 بر دزد نهان پاک نگاه است  
 بستی از زلف بر طلب کردم  
 لب پیاله در این جرم غدر خواند  
 بر دزد مرتبه بر زمین گذشت و گفت  
 که این بلاکش شد خاک راه است

مرا که کتبه بر ایام شب قایم	دله
ولای خواجیه بلام کتبه گاه است	عید از حرم

دست و حلقه کس قره پرچم دارم  
 پنجه اندیشه در پنجه شایین دارم  
 بنخه چین که نور چهره رخسار منی  
 با و کاریت که در طره بر چین دارم



در ای عالم جام حواله کاهست	کرم ز عالم بران حواله کاهست
حصه غنای منم بهت عشق	که زلف و خنایان کم است
نصیب منم هرگز از بلای مکر	که از بلا جهان افتر پناهست
بر دست بردل کرد و گنج کبر	محقق است که پناهی است
قول باطنی دوست چه فریاد	که از مخالفت طایفه است
بختیار نخواهد کسی که زشت بود	چه نیک در گریخت راکش
میان ما تو فرق ای حکیم بسیار	سیان عاشق و مشوق هیچ راهی
یکانه با خود یاریم دو کانه پرست	تو واقفی که بغیر از توام آهست
دری که بسته کرد در می که کم شود	بغیر ملک تو در ملک پادشاهیست

فاطمه خردل چشمتی اثر ز قاتل	دل
چونیک در گری غیر ملک دایست	بخت

دل شکسته فرستش در اثر دای	دی کنم که خدایش شکسته تر دارد
---------------------------	-------------------------------

می حرامم بود در من خبر از دینم	بدم گفت ز دین شرم کنم با دینم
که من اندر دل خود جام جهان بردم	جام می ده که ترا عرضه دهم در جهان
من ز جمیع بهترم در جام مغایر	جمیع که رفت و چه شد جام را بکین
چشم بد دور که کنم که چه بکنم دردم	خار هر کوهک و دیوانه و او با شدم
آخر ای قوم به پند چه آیین دارم	کافر و کبر و بهودم همه داند ز شما
تو محو غصه که منم هم دل خوین دارم	جام می بریم آهسته محو که می گفت

نیکه زلف و رخ و صورت زدم قاتل	دله
شکر کشید و کرد بشیر را بهی دارم	بعد از پند

بچشم فریده آفاق پر کاهست	شرم خوش است بحد آهسته در کاهست
فضای ملک خنده اند به کاهست	سرا از این چه در شرج یکاهست
بغیر از من مقرر که بجز من است	سرا از ملک جهان بهر خبر کاهست
هر آنچه برسد از غیب منم حضور	خدا ای غیب بود و خدا که کاهست



شیم بخت و ز چهره ام تو سر داشت که شهر عشق که این محبت دارد	بر ایت خانه بیایان و دل خنجر دما دلم زلف تراهی کشید و جام حشمت
خین و زلف ز اندیشه مرگنده محقق است که بسختی ز سر دارد	بجهد پای کسی از شکرت فرزند برون نیر و دشمنی که در شکرت دارد
چند در جهان تو ماند که کوچه مانده که هر چه بهتر از سرش در جهان ماند	قت لطیفتر از جهان و جلال لطیفتر ستاره و از شریک نهان شود بیک
کار و دم که نه دولتر جمی شوباش چنان گرفته سر ا پای فرخ جرات	در اکین بنجان با فروخته کشتن که در خیل حدی که ز فرزند ثانی
برکت و بوی جهان که بکسر در آید ستاره نه می نه در شسته نه کبی نه	جهان بودی تو نازده شهر جهان بودی جهان جان تو نازده سر زار که جهان جان

بجان رسیده بودیم و بیدار بودیم که زنده که دم اگر جان می رسد	کرشته اندر سخت ایچان در جانم که خویش را توان از بندش بکشاید
همین نه خاطر عاشق بقید عشق در آید ز بس که حسن تو آفرین شود که نیست	که اولین نظرت حشرت حشرت ز جای خیری و برسی می جان
فقد که اندیشه می درم و روشی چند وصف روی تو گویم بگویم که ضمیرم	ز شوق صورت تو نفس گشته میماند ز طعنه که بر آن زدم نه جان
کرشته نظم تو آیتا جهان بیکسر که ای چون تو کجا وین است	برکت و بوی جهان که بکسر در آید ستاره نه می نه در شسته نه کبی نه
جهان بودی تو نازده شهر جهان بودی جهان جان تو نازده سر زار که جهان جان	



که گفت رحمت ز روحی ز جانی که با  
 ز خط و خال نه ز بدم که آن چو جانی  
 خلافت شرف از دست در نه چو آن  
 ز آبی ستیزه خاکی ز پتله و پتله  
 در کار شرم که نایز بستی همه بزم  
 ز چوای بشی آن خور طره نو کرم  
 نم حجاب ره تو چه بشد از خجالت

کتاب شرف و توفیق بکوی هندس  
 از آن کیم و قدم پیشتر ره زردن

از زمان ناله غم خلیج جانی بر باد  
 دولت است که از در صمیمی ده که  
 فرخ و این شکر که در دم که می رود  
 تا که در خلیج کف درم که بی رخ نماید  
 در غیب زینده و میر نایب  
 ضعیف پری بود ز در جلال بفرایم

که گفت رحمت ز روحی ز جانی که با  
 ز خط و خال نه ز بدم که آن چو جانی  
 خلافت شرف از دست در نه چو آن  
 ز آبی ستیزه خاکی ز پتله و پتله  
 در کار شرم که نایز بستی همه بزم  
 ز چوای بشی آن خور طره نو کرم  
 نم حجاب ره تو چه بشد از خجالت

کتاب شرف و توفیق بکوی هندس  
 از آن کیم و قدم پیشتر ره زردن

از زمان ناله غم خلیج جانی بر باد  
 دولت است که از در صمیمی ده که  
 فرخ و این شکر که در دم که می رود  
 تا که در خلیج کف درم که بی رخ نماید  
 در غیب زینده و میر نایب  
 ضعیف پری بود ز در جلال بفرایم



بیکد هر خط بر روی تو تیغ	سخت پشرم است این ابروی تو
عاقبت کردی پیکت خشم طاک	آیین بر فو و بازوی تو
کاشن بیکدم بنیدم چشم	کاین دلت افشاد در زبانی تو
بقصد جان منی پس کجا فرستم	که غایم روی دلم خروبی تو

بای قاتل رسد بر ساق غشش  
 که کند او در سر زانوی تو

که بود آن زک خون چشم سرت	که خرم خود در دلم در دلم سرت
بیزد کشت و تیغ کینه درشت	کمان در دلت و تیغ خنده درشت
در آید سر خوش و افشادم در پی	برون شدت و هر فریادم در پی
فغان جای نفس از سینه جاک	جنون جای خود و مغز نیست
نه ترش است تیری کش توان به	نه خوش است زخمی کش نه نیست
نه چشم از پیش تیرش میوان درخت	نه هیچ از پیش تیرش تو به نیست

کاشن بیکدم بنیدم چشم  
 بقصد جان منی پس کجا فرستم

فانهر در جان خوشش  
 چنانچه در آب کشتش

عشیر

تو در خواب در پای چنن امر در گیت	که خوشید در بخوابندی ز پایا بغیر
حیث رو خمر کسی در پرده بگوید	شود با بوی کز نه روی که بوی از بوی
چه نسبت بیکدای که نه پای سیری	چه خوشی با قردی که با قرق سب
که بفرستد خوری که در دلم نمی کنجی	که بوی نه نوری که در چشم نمی آید
چیز روشن ندیدم رخ یقین دلم	بیزد زخمی نهفته در دلم در دلم
اگر قصد است که دم در در لطف معذور	بیزد زخمی نهفته در دلم در دلم
اگر نه اید خدا در دلی که هستی رباب	ترا که بدی کنی که هستی رباب
مده بشنم و بخورن بر فرات و غفای	که با بدی حسن معذوری بهر جوی
بروی اما به خوش ملک شاه لک کش	که زین حسن که زین چشم به کار می توان
ز آن خوشی بهوشی است بهوش که بهوشی	که به وصف خوشی است خوشی که بهوشی



خشم هر چه خیزد ز غریب نه بند	نبیب هیچ در بار احد داند بر صند
عبد الله که در جهان کفاری زرد و دلم	که بر خاندش شیرین باید زلف خرم
که بر بندت زلف او که ز خویش خرم	که بر دیکس بند درسم بخور خرم
که زان زلف خرم از مذاق جان کنم شیر	که خرد و انا کوی بخش زلف کوی

زبان بر زبان

زبان بر زبان قافیه که شیرینی زده کوی  
رو باشد که طوطی را با موزی شکوفای

بها خایه

چرخ زنجیر جود زلمه بکند آیدم	فرز آلهای در دیر اند او ز آیدم
آیدم از آن زنجیر دل ز سرش	آب گشت نش از اندیشه لعل و لعل
بهر جان روز فرشته کز آیدم	که بدین دستان زنجیر اسیر خدایم
خندم این مستی زنجیر و دیار و پیک	بده این باوه که مستی بر دارم
هفت بوم که از لیل مردم زنجیر کمر	لوم از آدمی کون که بر آیدم
فرز از این مردم زنجیر بهم در زنجیر	مغفرت که صورت لبان زدم

دور

صف از و خ کرم چنان بکفتم	این بختار و دست زکی بکفتم
داد و دهانت برین مردم زنجیر	داد و داد از ده خسر و عیب دارم
اگر از این ایش بر کون سرورم	اگر از بند کیش از ده جهان آیدم

لقای عیبه از حننه

مهر تو ملک ز تر یا آه انبارم	لعل تو یارب ز یا خورع دین سارم
سوی لاغر زای جسم فرم از سر	کو سکنین ترمی با کز سر زنجیر
ان را از آن بخش ز با کفتم زنجیر	آرد و مان با صند زنجیر و دین
اسمان زنجیر زنجیر زنجیر	زلف تو شفته زنجیر و دین
چشم تو زنجیر زنجیر زنجیر	زخم مهر با کور تر یا خورع
سگت عاز است زنجیر زنجیر	عهد تو بر باد زنجیر زنجیر
نم بر دین زنجیر زنجیر	عقد تو بر باد زنجیر زنجیر
بدان زنجیر زنجیر زنجیر	تیر تو ملک ز تر یا آه



خوشترنگی کار خشم آب در گشت	از سر کمان عدالت خنده در دهان گشت
چو حسن تنگ است بزم جبر کمان گشت	چو زلف تنگ است بزم کمان گشت

بسم الله الرحمن الرحیم

روزی از سر تنک عفا به هواخت	در زهر طبع به پر خوش باریت
بر استی به نظر کوه چمن گفت	کامروز همه روی زبان زور باریت
بر اوج چو روز کنم در نظر تیر	چشم هر سو تا اگر اندر نه در باریت
گر بصر به تنگ کی بود چه بسید	چو در آن کسر سحر چه بر باریت
بسیار منی کرد و تر سید و نقد بر	بسکه که در این عمر چه باریت
تا که ز کمر کلاه کی سخت کلاه ناز	تیری ز قضا و قدر آمد باریت
بر لب عفت آمد و کمر خط همان	وز عالم علوش بس باریت
در حرکت در فک و جان گشت چو پای	تا که سحر بر شود در چوب باریت
سوی شمشیر آمد که از چوب و زار	دین شدی و دخی و بریدن ز کار باریت



